



# به شیوهی کیان فتوحی

هادی معصوم دوست

---

# به شیوه‌ی کیان فتوحی

رمان

هادی معصوم دوست

۱۳۹۱

2013

---

---

عنوان: به شیوه‌ی کیان فتوحی

نویسنده: هادی معصوم دوست

چاپ اول: لندن ۱۳۹۱

شابک: ۹۷۸۱۹۰۹۶۴۱۰۱۳

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

---



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و

---

به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی  
با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com-  
mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

نشر نوگام (NoGaam.com)

# خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

---

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی‌پال (PayPal) به آدرس [payment@nogaam.com](mailto:payment@nogaam.com) بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وب‌سایت ما به آدرس [NoGaam.com](http://NoGaam.com) مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)





این بار با اتوبوس نرفتم؛ مثل یک جنتمن با کلاس دستم را بلند کردم و یک سمند زردرنگ را با اقتدار نگه داشتم و سر کرایه‌اش هم کم‌ترین چانه‌ای نردم. مثل یک مایه‌دار لم دادم عقب ماشین، صدایم را انداختم توی گلو و گفتم: «آجودانیه.»

رگ منفی باقم ورقلمبیده بود و مدام ساز مخالف می‌زد. بعد از آن تلفن، یک جمله‌ی تکراری را صدبار توی گوشم خوانده بود: آخه تو رو چه به این غلطا!

گفت و گفت تا بالاخره چشم بستم و بهش چیزی گفتم که رفت توی لاک خودش و حالی‌اش شد که امشب هر قدر هم زر زر کند، فقط خودش را

سنگ روی یخ کرده و حریفم نمی شود.

چه خوب بود که راننده‌ی سمند زرد از بدبختی و سیاست حرف نمی زد. امشب اصلاً برایم اهمیت نداشت که چی گران شده یا قرار است بشود. اصلاً نمی خواستم بشنوم زمان شاه، این حاج آقای عزیز که الان راننده است، چطور توی کاباره‌ها بدمستی می کرده و با جمیله و مهستی و هر مادر به خطای دیگری عکس دارد. چه خوب بود که می گذاشت با گرمایی که از زیر صندلی می خورد به کفش‌هایم، حال کنم و چشم‌هایم را هم بگذارم و فقط به این قرار دور از انتظار فکر کنم که بدجوری چرت‌م را پرانده بود.

سکوت و گرمای توی ماشین می گفت که امشب را بی خیال کیان! فقط چشم‌هایت را ببند و برو به همان آدرسی که کف دستت نوشته‌ای.

خیلی‌ها می گفتند از خط‌های کف دست هر آدمی می شود سیر تا پیاز سرنوشتش را فهمید. خط‌های کف دست من اما، بدجوری پیچ در پیچ بودند.

شبیهِ شهری کوچک با سه جاده‌ی اصلی و هزار راه فرعی که بی‌هیچ نظم‌ی از هم گذشته بودند. و حالا دور و درازترین جاده‌ی کف دستم رسیده بود به کلمه‌ای که از عرق کف دست‌هایم کم‌رنگ شده بود: آجودانیه.

همه‌ش تقصیر عباسی مادر به‌خطا بود که این را گذاشت توی کاسه‌ام، و گرنه حالا به جای این تا کسی گرم و نرم به میله‌ی اتوبوسی تکیه داده بودم که بعد از ده پانزده ایستگاه می‌رساندم پشت چراغ قرمز چهارراه ولیعصر. و در تمام مسیر سعی می‌کردم هر قدر هم از پشت سر بهم فشار می‌آوردند از جایم تکان نخورم و میله‌ی وسط اتوبوس را از دست ندهم. حرامزاده با آن کت و شلوار ایتالیایی آمد دفتر و گفت: کیان... دوربینِ سوم.

خودش می‌دانست از جمع‌های شلوغ چقدر بدم می‌آید، ولی بی‌خیالم نمی‌شد. اصلاً یک‌بار هم ندیده بودم از راش‌های من استفاده کند. ولی هر طور شده بود می‌کشاندم توی هر مراسم کلاس بالایی که

به چنگش می افتاد. که مثلاً بگویند فیلمبردار سومش یک نره خر صد و هشتاد سانتی است که یک کت و شلوار ایتالیایی پوشیده.

حالا به همان پلاک سیزده‌ی رسیده بودم که انتهای فرعی ترین جاده‌ی کف دستم نوشته بودم. از آن ساختمان‌های ویوودی‌ها بود که فکرش را می کردم؛ بلند و سر به آسمان کشیده، با نورهای زرد و قرمز که از پشت پنجره‌هایش چشم را می زدند. از آنهایی که وقتی پشت میز تدوین می دیدم، خودم را آماده می کردم تا یک باره کات بزنند به یک هم آغوشی جانانه و کارم رسماً شروع شود: صحنه‌های اسلوموشن بی حیا را برش می زدیم و با فشار دکمه‌ی delete ترتیب همه‌شان را می دادم و همه چیز را از صبح روز بعد شروع می کردم؛ یعنی درست زمانی که همان زن دیشبی که فقط من می دانستم چه شبی را گذرانده، قهوه می ریخت برای همان مرد دیشبی که فقط من می دانستم توی تناسبات نامناسب اندام چیزی کم و کسر ندارد، و از پنجره هم نوری کم رنگ و اریب روی میز صبحانه‌شان می تابید.

زنگ در را که فشار دادم، بی آنکه جواب دهد در را باز کرد. هنوز داخل نرفته بودم که مهتاب توی جیب بارانی‌ام شروع کرد به ونگ زدن.

«زود بگو مهتاب، کار دارم.»

همیشه همین‌طور جوابش را می‌دهم. به دل نمی‌گیرد. خیال می‌کند کارم فکری است؛ کار هنری. از دور و بری‌هایش شنیده هنرمندها روحیه‌شان حساس است. به زور می‌خواهد به خودش بقبولاند که شوهرش یک هنرمند است. من هم تصورم را خراب نکرده‌ام. وقتی او این‌طور دوست دارد، من چرا بدم بیاید. چرا باید بهش می‌گفتم کارم اصلاً به هنر مربوط نمی‌شود. که کار هنری تعریف دارد. آخر خط سینه و لنگ و پاچه‌ی این زن‌های خوش‌تراش غربی را محو کردن که هنر نمی‌خواهد. ولی او به همه می‌گوید شوهرش فیلمساز است. من هم لبخند می‌زنم و چیزی نمی‌گویم. حرف‌هایش فقط توی آرایشگاه خریدار دارد.

«کاریت ندارم کیان جان. فقط برگشتنی نون بخر.»

لابد می‌مرد اگر این زنگ را نمی‌زد. من که همیشه سر راه نان می‌گیرم. همیشه هم توی سفره کپک می‌زند. نمی‌دانم چرا این قدر ضعف نان دارد. وقتی نانهای توی سفره به دو سه تا می‌رسد مضطرب می‌شود. انگار احساس می‌کند پشتش به جایی گرم نیست.

«نگران نون نباش، می‌گیرم.»

دکمه‌ی آسانسور را فشار دادم. می‌خواستم تلفن را قطع کنم که ماکان گوشی را از دست مهتاب چنگ زد. فقط بابا گفتنش را شنیدم. ماکان ته نداشت. قطع کردم. باز هم قصه‌ی عروسک باربی بود. خودش را هم می‌کشت برایش نمی‌خریدم. پدرسگ پررو شده بود. هر دفعه برایش تفنگ می‌خریدم، که دوست نداشت و فقط عروسک باربی می‌خواست. همه‌ش تقصیر این مهتاب احمق است که صبح تا شب با دختر بچه‌های توی آرایشگاه همبازی‌اش می‌کند.

آسانسور که بالا می‌رفت، توی آینه خودم را ورنانداز

کردم. به میت می‌ماندم. مرا که با این سر و وضع ببیند، حتماً جا می‌خورد. این بارانی، آن کت و شلوار ایتالیایی عباسی نیست. این بارانی چیزی نیست که او به همین راحتی از سر در آورد.

دستی روی موهایم کشیدم، ولی ناجورتر از آن بود که با همین دست کشیدن روبه‌راه شود. چشم‌هایم مثل همیشه، به خاطر آن مانیتور تخمی سرخ بودند.... نمی‌دانستم چرا هیجان‌زده نیستم. از رگ منفی بافم هم خبری نبود. با همان فحش رکیک اولی، دمش را گذاشته بود روی کولش و بی‌خیال حرف‌های همیشگی‌اش شده بود.

از آسانسور که بیرون رفتم، در واحد بیست را دیدم که باز بود. تپ تپ پاشنه‌های لاستیکی کفشم را حتماً شنیده بود. شاید همین که وارد می‌شدم، دو سه تانره خر قلچماق یقه‌ام را می‌گرفتند و سرم را بیخ تا بیخ می‌بریدند. اصلاً به خط و ربط منطقی‌اش کاری نداشتم که مثلاً چرا باید این کار را بکنند. مهم فقط این بود که طرف‌شان من بودم و این

غلط‌های اضافه به من نیامده بود. خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم و به خودم گفته بودم هر چه می‌خواهد بشود. اصلاً سرم را بیخ تا بیخ ببرند و از شوتینگ زباله پرت کنند پایین، ولی من امشب تا ته خط می‌روم.

به داخل خانه سرک کشیدم و گفتم: «صباحونه!»

صدایم چقدر شبیه صدای جرج بود، قبلاً دقت نکرده بودم. مرتیکه‌ی هیز هفت خط همه‌اش با مارگارت می‌پرید. همیشه هم به یک بهانه‌ای پیراهنش را در می‌آورد و ماهیچه‌های بدنش را می‌انداخت بیرون. اوایل فیلم همیشه نقش مثبت داشت، ولی می‌دانستم به آخرها که برسد دستش رو می‌شود که همه چیز زیر سر خودش بوده. آن وقت مارگارت، با آن پاهای کشیده و قلمی که می‌مردم برای حذف کردنشان، توی نمای کلوز اشک‌هایش جوری از آن چشم‌های پر جلا قل می‌خورد پایین که من هم با همه‌ی بی‌رگی‌ام بغض می‌کردم. شاید بعدا که همه این فیلم را دیده‌اند، دلیل این اشک‌های مارگارت



را دقیقاً نفهمیده باشند، ولی من که می‌دانستم او توی رابطه‌اش هیچ کم و کسری برای آن حرامزاده نگذاشته.

\*

صدایش را از پشت صدای ششوار، گنگ و نامفهوم شنیدم: «بیا تو دیگه، در که بازه!»

چقدر از نور مهتابی بدم می‌آمد. برعکس مهتاب که عاشق مهتابی است. درست مثل نور بیمارستان؛ سفید و یکدست، بی‌هیچ سایه روشنی. چند بار ازش خواسته بودم بی‌خیال نور مهتابی شود، ولی اصلاً توی باغ این حرف‌ها نبود و من هم حال نداشتم موضوع به این ظریفی را بهش بفهمانم. همان بهتر که سکوت می‌کردم و روی زمین دراز می‌کشیدم و خیال می‌کردم توی سی‌سی‌یوی یک بیمارستان دولتی دراز کشیده‌ام. می‌گفت: تاریکه. دلم می‌گیره. ولی من از توی سی‌سی‌یو بودن دلم می‌گیرد مهتاب. به نور خانه‌ی این زن نگاه کن. اصلاً دلگیر نیست. آن لوستر چلچراغی وسط هال

را بین که چطور همه چیز را توی سایه روشن‌های ظریفی غرق کرده. به این تخت سنتی گوشه‌ی هال نگاه کن. یا این قالیچه‌ی ترکمنی که روی تخت را پوشانده. آخر تو چه جور آرایشگری هستی که این چیزها را نمی‌فهمی مهتاب!

نه، آن قدرها هم هالیوودی لباس نپوشیده بود. پیش از هر چیز نگاهم قوزک پاهایش را شکار کرد. عمرا اگر اجازه‌ی پخش می‌گرفت. ولی با کمی زوم می‌شد مشکلش را حل کرد. تاپ قرمز پوشیده بود و شلوار جین آبی. مهتاب هم همیشه همین‌طور لباس می‌پوشد؛ یک جین کهنه و یکی از آن تاپ‌های حراجی، که از وقتی خودش را لاغر کرده آن قدرها هم بهش نمی‌آید.

حالا که هوشیار بودم و می‌دیدمش سه چهار سالی ازم بزرگ‌تر می‌زد. چروک ظریف گوشه‌ی دهانش این را می‌گفتند. روی یکی از مبل‌ها که ولو شدم، بوی پاهایم یک‌دفعه خورد زیر دماغم. مهتاب همیشه موقع شستن لباس‌هایم جوراب‌ها را جدا می‌گذارد

و می‌گوید: اینها را دلم نمی‌آید، خودت بشور.

جم نخوردم. همیشه بدم آمده از آدم‌هایی که پاهایشان بو می‌دهد، ولی چه می‌دانستم این وقت شب از اینجا سر درمی‌آورم. اصلاً هیچ وقت هیچ چیز آن‌طور که خواسته‌ام پیش نرفته. همیشه یک جای کار می‌لنگد. همیشه یک چیزی هست که اعتماد به نفسم را بیندازد کف پایم.

«چای یا نسکافه؟»

«چای.»

دلم می‌خواست بروم دستشویی و جوری که تابلو نباشد از شر این جوراب‌ها راحت شوم.. ولی نمی‌شد. تقصیر پوتین‌های لعنتی‌ام بود که مثل پشم بزپارا گرم می‌کرد.

«چرا ساکتی؟! از چیزی معذبی؟»

لاکردار درست زد به هدف. حالم از این صورت ساده لوح به هم می‌خورد که دار و ندارش همیشه

روی دایره است.

«فکر می‌کردم امشب هر جایی باشم جز این جا. مثلاً بت، کلیمانجارو، بیروت، یا هر جای دیگه!»

نباید این را می‌گفتم تا او هم این‌طور نمی‌خندید و ردیف دندانهای سفید و مرتبش را این‌جور به رخ می‌کشید. او که نمی‌دانست چقدر ذلیل خنده‌های این تپی‌ام. او که نمی‌دانست چطور یک دفعه دست و پاهایم شل می‌شوند و گرنه شاید نمی‌خندید. مهتاب با همه‌ی خوشگلی‌اش خنده‌های قشنگی ندارد. خودش هم این را می‌دانست، چون هیچ وقت ندیده بودم موقع خندیدن دهانش را از حدی بیشتر باز کند. همیشه می‌شود از دندانهای هر آدمی طبقه‌ی اجتماعی‌اش را فهمید و دندانهای این زن بدجوری صدفی بود، آن قدر که به درد تیزر می‌خورد. مثلاً تبلیغ خمیردندان ارال بی یا سنسوداین.

«اون شب گفتم یه چیزی هست که فقط تو می‌دونی!»

آن شب مهمانی شلوغی بود؛ از آن عروسی‌های با خرج‌های عجیب و غریب. عباسی خیلی پاچه‌ی آن داماد دندان‌خرگوشی را لیسیده بود تا کار را گرفته بود. کلاسش به این عروسی‌ها نمی‌خورد. هیچ وقت نتوانسته بود از اواسط نقشه بالاتر برود. خیلی بهم سفارش کرده بود که بارانی رنگ و رو رفته‌ام را نپوشم و ریشم را بتراشم و کلا حالی اساسی به خودم بدهم، چون این عروسی با همه‌ی عروسی‌هایی که رفته‌ایم فرق دارد. حرامزاده بارانی‌ام را به زور از تنم در آورد و آن کت و شلوار آهارخورده‌ی ایتالیایی را به تنم کشید و همان جا توی دفتر بازی مسخره‌ای راه انداخت که بیا و ببین. باز هم داشت با من خودش را سرگرم می‌کرد. همه دست می‌زدند و دست می‌انداختند. عباسی خودش آینه را مقابلم گرفته بود و بالحنی که فقط مادر به خطاب‌دانش را ثابت می‌کرد گفت: بین چه لعبتی شدی!

مرتیکه‌ی لوده یکی دوبار نزدیک بود پیش بچه‌ها شوخی‌ای بکند که نباید. داغ شده بودم و دیگر با لبخند هم سر و ته لوده‌بازی‌هایش هم نمی‌آمد.

بی‌پدر تمامی نداشت. کم مانده بود وسط دفتر مثل یک عتر هم بالا و پایین پیرم و پوریا و امیر هم برایم دست بزنند. ولی خدایی با آن کت و شلوار آدم دیگری شده بودم و خیلی بهم می‌آمد. ولی نمی‌خواستمش. فقط می‌خواستم این بی‌ناموس‌های روده‌بر شده دست از سرم بردارند و بروند پی کار خودشان. از همه‌شان مثل سگ بدم می‌آمد، ولی این لبخند همیشه طور دیگری به‌شان نشان می‌داد.

آن شب حتی با آن کت و شلوار هم هیچ کس توجهی به من نکرد. حال خیلی بدی است که میان آن همه آدم عطر و ادکلنی اصلاً به چشم نیایی. فقط همین زن بود که نیم‌نگاهی انداخت و من هم دیگر ولش نکردم. آن قدر ازش فیلم گرفتم که منتظر بودم فردای آن روز عباسی فحش خواهر و مادر را ببندد به نافم که چرا به جای عروس و داماد، همه‌ی فیلم فقط از یک نفر است. آن لحظه اصلاً برایم مهم نبود که بعداً چه می‌شود. زوم کرده بودم روی جزئیات صورتش، بی‌خیال اینکه حداقل ضبط دوربین را قطع کنم تا آتو دست عباسی نداده باشم که به

این بهانه باز دهان گندش را باز کند.

«چرا ازم خواستی بهت زنگ بزنم؟»

آن شب هم همین سوال را کرد: چرا باید بهت زنگ بزنم؟ از آن سوال‌های تخمی. چه می‌دانم چرا باید بهم زنگ بزنی! لابد چون کله‌ام گرم است. شاید از آن همه خوراکی و نوشیدنی روی میز بود، و گرنه می‌دانم همچین اعتماد به نفسی ندارم که از زنی مثل تو بخواهم بعداً بهم زنگ بزند. سرم داغ شده بود؛ درست همان لحظه که جریان خون را توی سرم می‌شنیدم که قرو قاطی شده بود با صدای خواننده‌ای که از خوشگلی به زنها شبیه بود: بچرخونش اون کَمرو...

همه کمرشان را می‌چرخاندند، ولی من سرم به حال خودش نبود و در آن جمع چند صد نفری فقط همین زن دم به تله داده بود. کمترین مشکل پخش را داشت. حتی آرایش صورتش به قدری کم بود که برای کم‌رنگ کردنش هیچ نیازی به گزینه‌ی color balance نداشت. فقط با دامنش کمی مشکل داشتم،

که آن هم خیالی نبود. با کمی بستن کادر همه چیز حل می‌شد. برای زوم کردن روی جزئیات صورتش دلیل زیادی نمی‌خواستم. همین که فقط یک بار بهم نگاه کند کافی بود. ولی او بیشتر از یک بار نگاه کرده بود و من هم بیشتر از دو تا نوار ۶۰ دقیقه‌ای خرجش کرده بودم.

آن شب که وسط مهمانی با سوال صریح و آزاردهنده‌ی «چرا باید بهت زنگ بزنم؟» روبه‌رو شدم، ناخودآگاه چیزی به ذهنم رسید: «می‌خوام یه چیزی به تون بگم که مطمئن نمی‌دونید.»

و حالا با آن چشم‌های کنجکاو منتظر بود آس ام را برایش رو کنم. ولی بوی گند جوراب‌ها همه چیز را خراب کرده بود و تمرکز را کاملاً از دست داده بودم. نمی‌توانستم آن‌طور که دلم می‌خواهد سر و ته فکر را جمع کنم و چیزی بگویم که مناسب سن و سالم باشد و مثل این پسر بچه‌های بی‌دست و پا به نظر نرسم.

«یه کم گیجم. فکرشو نمی‌کردم زنگ بزنی... اونم



امشب. «

دل‌م می‌خواست به همه‌ی مقدسات قسمش بدهم  
که نخندد. از آن خنده‌های همه‌چیز تمام بدم می‌آمد  
که دست و پای آدم را شل می‌کردند.

«معلومه... و گرنه حتما جوراب‌تو می‌شستی، یه دستی  
هم به موهات می‌کشیدی. از سر کار اومدی، آره؟»

از آدم‌های این‌قدر رک خوشم نمی‌آید. مهتاب توی  
ده سال زندگی‌مان فهمیده باید با من چطور حرف  
بزند؛ همیشه در لفافه. مثلاً وقتی پاهایم بو می‌دهد  
و می‌خواهد فکری برایش بکنم، به حساب خودش  
خیلی غیرمستقیم این را بهم می‌فهماند: نمی‌دونم از  
کجا بو می‌آد، شاید از چکمه‌های ماکان باشه!

خودش هم می‌داند که چکمه‌های یک بچه‌ی شش  
ساله هیچ وقت آن‌قدر بو نمی‌دهد، ولی من همیشه  
مزد رک نبودنش را می‌دهم و با کمی تأخیر می‌روم  
دستشویی و پاهایم را توی کاسه‌ی توالت می‌شورم.

این بار اما از رک بودن این زن بدم نیامد. طوری گفت که حس نکردم می‌خواهد تحقیرم کند. غیر از این اگر بود، ممکن بود دلم بخواهد چشم‌هایم را ببندم و دهانم را باز کنم و خودش را و مبل‌های پایه‌بلند احمقانه‌اش را و پرده‌های پرچین و شکن متظاهرانه‌اش را به باد فحش‌هایی بگیرم که دیگر هوس تحقیر کسی به سرش نزند. البته خودم هم می‌دانستم اینها همه زرا اضافه‌اند. اگر تخم این کارها را داشتم، اول از همه، یک بار خواهر و مادر عباسی را همچین یکی می‌کردم که دیگر هوس نکند به چشم یک عنتر دست‌آموز نگاهم کند.

فقط لبخندی زدم و گفتم: «اگه بخوای می‌تونم مشکلو حل کنم.»

«این لطفو بکنی بد نیست... آب داغه. فکر کنم لباس تمیزم داشته باشم.»

ولی من منظورم این نبود، فقط می‌خواستم جوراب‌هایم را در بیاورم و بروم توی دستشویی، آبی روی پاهایم بگیرم و برگردم. همین.

\*

دراز کشیدم توی وان. تنم داغ شده بود و از صورتم عرق می ریخت. مثل یک تکه یخ که انداخته باشند توی آب جوش، تنم کپ کرده بود. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. نه برای این که عصبی بودنم را ندید بگیرم و توی ذهنم به کسی فحش خواهر و مادر بدهم؛ فقط می خواستم چیزی نینم تا راه تخلیم باز باشد.

«لباس تمیز پشت دره.»

اگر توی چهارده پانزده سالگی می خواستم صدای زن آینده‌ام را تصور کنم، حتما همچین صدایی بود. همین قدر نازک و همین قدر زنگ‌دار. مهتاب با همه‌ی خوشگلی‌اش صدای کمی دورگه‌ای دارد که زیاد ازش خوشم نمی آید.

اگر قرار بود همه چیز مثل هر روز باشد، الان باید نزدیک پارک دانشجو می بودم. باید توی کوچه پس کوچه‌های تاریک قدم می زدم تا می رسیدم به

بن بست خارک. قبل از آن هم باید از ناوایی چند تا نان ماشینی خمیر می خریدم و می انداختم روی دستم و تا خانه با گرمایش حال می کردم. ولی گرمای نان خمیر ماشینی کجا و گرمای این آب ولرم توی وان کجا. گرما مثل مار توی وجود صد و هشتادسائتی ام پیچ و تاب می خورد و قلقلک می داد و بالا می رفت و آرام آرام یخ مغز منجمد شده ام را باز می کرد.

بالاخره خودم را جمع و جور کردم و از وان بیرون آمدم. از پشت بخار روی آینه‌ی قدی حمام هیبت دراز و لاغر را می دیدم. عجب موجود بی قواره‌ای! دست‌های دراز، پاهای دراز، گردن دراز.

خودم را توی حوله‌ی پالتویی‌اش پوشاندم و از حمام زدم بیرون. لباس‌ها را پشت در گذاشته بود. یک تی شرت لیمویی و یک شلوارک سرمه‌ای با مارک نایک. پشت پنجره ایستاده بود و دود غلیظ سیگار را از دماغ و دهان ظریفش بیرون می داد. بر ذات هالیوود لعنت که دیگر نمی گذاشت هیچ چیزی را باور کنم. لا کردار جایی نبود که انگشت توی آن

نکرده باشد. همیشه خیال می‌کردم همه دارند ادا و اصول در می‌آورند. با آن فیگور سیگار گرفتن و آن حلقه‌های دود بالای سرش مثل آدم‌های فلسفه‌باف به نظر می‌رسید. از آنها که می‌خواهند خواهر و مادر باورهای آدم را یکی کنند.

«می‌دونستی درست طرف راست گردنت، همون جایی که گردنت به شوندهات وصل می‌شه یک خال کوچیک داری؟ خیلی کوچیک.»

طوری نگاهم کرد انگار حریفش را پیدا کرده. دستی روی گردنش کشید و ابروهای نازکش را توی هم تاباند که یعنی جدی می‌گی؟!

سیگارش را بی‌خیال از پنجره پرت کرد بیرون و رفت سمت آینه‌ای که نزدیک در ورودی بود. ایستاد جلوی آینه و خیره شد به گردنش، ولی انگار نتوانست ببیند.

«ازش فیلم گرفتم. زنگ که زدی یادم رفت جورابامو عوض کنم، ولی حواسم بود بیارمش برات.»

رفتم به سمت بارانی‌ام. طوری نزار روی مبل افتاده بود که یک لحظه به مهتاب حق دادم هی بگویند پارچه‌اش به درد دم کنی می‌خورد.

سی‌دی را از جیب بارانی بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. جوری نگاهم کرد که انگار خوشش آمده بود. گرفت و با همان لبخندی که روی لب داشت، رفت سمت ال‌سی‌دی پنجاه‌اینچی که نصف دیوار را گرفته بود.

آن قدر زوم کرده بودم که تصویر به شدت می‌لرزید، ولی آن حال کوچک، درست پایین گردنش دیده می‌شد. نشست روی مبل و با دقت خیره شد به تصاویری که از دست‌های مادر هم بیشتر می‌لرزید. لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد. کنترل را برداشت و تصویر را نگه داشت. بلند شد، دوباره رفت پای آینه ایستاد و خیره شد به گردنش. «اینهاش! دیدمش!»

باز هم با همان خنده‌ای که ماموریتش شل کردن دست و پای من بود، نگاهم کرد و گفت: «بشین.»

همه چیز تمام شده بود. از برق چشم‌هایش فهمیدم مسیر را درست آمده‌ام. زده بودم روی خال. لباس‌ها را از پای در برداشتم و گفتم: «الان برمی‌گردم.»

و رفتم توی اتاق و تی شرت لیمویی را تنم کردم. بوی خوبی می‌داد، بوی یک عطر گران‌قیمت، ولی چشم‌های مردی که از توی قاب عکس خیره‌ام شده بود بوی خوش تی شرت را زهرمارم کرد. چشم‌های درشت و نگاه نافذی داشت. پوست سبزه و پیشانی بلند و موهای صافی که تا سر شانهاش می‌رسید. آن طرف‌تر، عکس زنی که ناهید نبود. صورتی استخوانی و سبزه داشت با چشم‌هایی کشیده و نگاهی وحشی. گونه‌های برجسته و موهای فر و آن لب‌های نازک، شبیه یک ماده‌شیر نشانش می‌داد. از اتاق زدم بیرون و سوالی را که به ذهنم رسیده بود، برای اولین بار بی‌هیچ باید و نبایندی پرت کردم بیرون.

«اون عکس کیه ناهید؟»

همیشه حرف‌هایم را از صد تا صافی ریز و درشت

می‌گذرانم بعد از دهانم می‌ریزم بیرون، ولی این بار فرق داشت. ترسیده بودم. دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر بدانم صاحب آن عکس چه نسبتی با او دارد و اگر مردی حضورش را به این بزرگی به دیوار اتاقش آویزان کرده، من اینجا چه می‌کنم.

گفت: «چای می‌ریزم، نسکافه‌ام تموم شده.»

«تو که متاهل نیستی؟»

لبخندی زد که معنایش را نفهمیدم، ولی دست و پایم باز شل شد. از آنهایی نبودم که هر کاری از شان برمی‌آید. هنوز هم توی خانه‌ی نو، اول آینه و قرآن می‌بردیم و بعد اثاثیه را. حالا درست که مذهبی دو آتشفشان نیستم، ولی مثل این جاهل‌های مگسی که بالاخره به یک چیزی اعتقاد دارند، برای خودم خط قرمزهایی دارم. اصلاً تا همان جا هم زیادی پیش رفته بودم. اگر همان موقع راه می‌افتادم، شاید دو ساعت بعد می‌رسیدم خانه. آن وقت حتماً ناوایی بسته بود و مهتاب دست‌های بدون نان مرا که می‌دید، چشم‌هایش مضطرب می‌شد. حتماً تاپ صورتی‌اش



را هم پوشیده بود و با آن رژ تایوانی بدطعم روی لبش  
انتظارم را می کشید تا کنج آشپزخانه گیرم بیندازد  
و مهر لب‌هایش را روی گونه‌ام بزند و بعد خودش  
دستی روی آن بکشد و رنگ رژ را پاک کند و با  
خنده بگوید: چقدر آرایش بهت می‌آد!

\*

« چرا گفתי من پیام خونه‌ات؟ »

ترسیده بودم، ولی او با آن پلک‌های خمارش معلوم  
بود که بدجوری بی‌خیال است. مردمک چشم‌هایش  
کمترین لرزشی نداشتند. دستی روی خال گردنش  
کشید و گفت: « اومدی تا آدرس اینو بهم بدی. »

از شیشه‌ی بوفه به لباس‌های تنم نگاه کردم. خیلی  
عوض شده بودم؛ تر و تمیز و شیک. از بی‌قوارگی  
در آمده بودم. اگر عباسی اینجا بود با آن چشم‌های  
نفرت‌انگیزش سرتاپایم را ورنده‌از می‌کرد و می‌گفت:  
بین چه لعبتی شدی!

«ایناباسای اونه؟»

دوباره لبخند زد. چای را گذاشت روی عسلی کنار مبل و پهن شد روی کاناپه‌ی قرمز و چشمک زد. اصلا حال و حوصله‌ی این قصه‌ها را نداشتم. از آدم‌های ساده بیشتر خوشم می‌آید تا آدم‌هایی که همه چیز را این قدر پیچ و تاب بدهند.

به فکر افتادم که هر چه زودتر جل و پلاسم را جمع کنم و به بهانه‌ای بزخم بیرون که از پشت در صدایی آمد. شبیه وقتی بود که کسی سعی کند توی تاریکی با نوک کلید، قفل در را پیدا کند. صدای فرو رفتن کلید توی قفل، برای لحظه‌ای خون را از همه‌ی تنم بیرون کشید و تنم طوری کرخت شد که سنگینی‌ام را روی پاهایم حس نکردم. رگ منفی‌بافم در لحظه آن قدر میدان پیدا کرد که فحش خواهر و مادر را بست به نافم که چرا از سر شب، وقتی این زن زنگ زد و به خانه‌اش دعوتم کرد، بهش محل نگذاشتم. هزار بار بهم گفته بود کاسه و کوزه‌ات را جمع کن و از خیر این آرتیست‌بازی‌های گنده‌تر از دهانت

بگذر و برو خانه‌ات. و اولین بار بود که تحویلش نگرفته بودم.

همان ماده‌شیری بود که عکس‌اش را که توی اتاق دیده بودم، با قد بلند و شانه‌های پهن. در را که بست، نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد سوال کنان رو کرد به ناهید. پیش از آنکه چیزی بگوید، ناهید با خونسردی گفت: «دیر اومدی!»

نگاهش دوباره برگشت سمت من. لبخندی تحویلش دادم و گفتم: «سلام خانوم.»

بی‌پدر جواب سلامم را نداد. سرش را تکانی داد و با کیسه‌ی بزرگی که دستش بود، رفت توی اتاق. کیسه پر بود از کتاب.

از اتاق صدایش را شنیدم که گفت: «ناهید، این یارو کیه؟»

ناهید به من چشمک زد و گفت: «همین طوری حرف می‌زنه، دلخور نشی.»

بعد هم صدایش را بلند کرد و با خنده گفت: «به تو ربطی نداره، ولی یکی از دوستانمه.»

دلخور نشده بودم، بدم آمده بود. من آدم این صحنه‌ها نبودم. اصلاً از کجا معلوم که همین حالا صاحب آن یکی عکس هم پیدایش نمی‌شد و بهم پوزخندی نمی‌زد و نمی‌گفت: ناهید... این مرتیکه کیه؟

دوباره صدایش را از اتاق شنیدم که با خنده گفت: «دیگه مرد می‌آری تو خونه زنیکه؟!»

و بعد زد زیر خنده. ناهید هم خندید، ولی من فقط لبخند زدم. این همان لبخند همیشگی بود که هر وقت عباسی هوس می‌کرد پیش همه‌ی بچه‌ها با هر نفسش بهم ثابت کند که یک آدم احمق ساده لوح بیشتر نیستم، همیشه می‌انداختمش روی لبم تا نقشم را درست بازی کرده باشم.

ناهید گفت: «خفه شو آشغال!... همه‌شونو خریدی؟»

دوباره صدایش را از اتاق شنیدم: «اون بدبختم با همین کارات سر به کوه و بیابون گذاشت.»

ناهید دوباره دهانش را باز کرد و دند آنهای صدفی‌اش را بیرون انداخت و خندید.

از اتاق که بیرون آمد، تی شرت مردانه‌ی گشاد تنش کرده بود با یک شلوارک نایک قرمز، شبیه همانی که پای من بود. خودش را اول داد روی مبل و گفت: «از صبح واسه همین چهارتا کتابِ تو دهنم گچی شده ضعیفه!»

ناهید نیم‌نگاهی به من انداخت و نمی‌دانم به حرف آن زن خندید یا به بهتی که توی صورت من می‌دید. بعد با چشم و ابرو، طوری که بخواهد به او بفهماند کمی خودش را جمع و جور کند، اشاره‌ای کرد و گفت: «راستی معرفی تون نکردم.»

«این همون فیلمبردارس، نه؟ تو عروسیِ اون شب دیدمش... من اسمم نازینه.»

اینجا همه رک‌تر از حدی بودند که من تحملش را داشته باشم. اصلاً ازش خوشم نیامده بود. چشم‌های تخریبی داشت، درست مثل عباسی. می‌دانستم حریفش نمی‌شوم، فقط نمی‌دانستم چطور بند و بساطم را جمع کنم و جوری که تابلو نباشد، بزنم بیرون..

لبخندی زدم و گفتم: «خوشوقتم. منم فتوحی هستم.»

دوباره دهانش را باز کرد و خندید. دندانه‌هایش درشت بود، مثل دندانه‌های اسب. نفهمیدم چرا خندید. اصلاً این رسمش نبود. باید الان به جای این خنده‌ی پت و پهن یک لبخند ظریف می‌انداخت روی لب‌ها و خیلی باوقار و خانمانه می‌گفت: من هم از آشنایی تون خوشوقتم.

«یعنی توقع داری بهت بگم آقای فتوحی؟!»

نه، چنین توقعی نداشتم، فقط می‌خواستم کمی مبادی آداب رفتار کند و برای چند دقیقه سعی نکند بهم درس زندگی بدهد که باید همه‌ی تعارف‌های

تخمی پایین شهری را بگذارم کنار. دنبال یک نقطه کات مناسب می‌گشتم. مثلاً یکی‌شان به ساعت نگاه کند یا یکی نفس عمیق بکشد یا یک چیزی که حس تمام‌شدگی بدهد. آن وقت معطل نمی‌کردم، به آنی بلند می‌شدم و می‌گفتم: خب دیگه، یواش یواش باید برم. شب خوبی بود.

«اسم کیانه.»

خنده‌اش آرام آرام توی صورتش ته گرفت. عجب چانه‌ی پهنی داشت. چشم‌هایش حالت ثابت نداشتند؛ گاهی شوخ بودند و گاهی چنان جدی که خیال می‌کردی الان است که حمله کند. او صاف توی چشم‌های من نگاه می‌کرد و من هم با همان لبخند همیشگی سعی می‌کردم توی چشم‌هایش نگاه کنم، ولی تحمل نگاه‌های این زن سخت‌تر از نگاه‌های عباسی بود. خیلی خونسرد به نظر می‌رسید. از آنهایی بود که برای هر کاری حریف می‌طلبند. اگر مثل خودش به چشم‌هایش خیره نمی‌شدم قافیه را باخته بودم، ولی نگاه او کجا و نگاه من کجا. آن قدر آرام

و حقیرانه نگاهم می‌کرد که همه‌ی وجودم داشت زیر سنگینی آن چشم‌های وحشی نشست می‌کرد. حتما پیشانی‌ام سرخ شده بود، چون سرم داغ شده بود و نبض شقیقه‌هایم داشت خودش را به در و دیوار می‌کوبید.

ناهید گفت: «نازی، می‌دونستی؟»

نازی نگاهش را آرام از من گرفت و رو کرد به ناهید. درست در یک لحظه انگار باری چند تُنی از روی شان‌هایم برداشته شد.

ناهید گفت: «می‌دونستی تنت بوی لاشه‌سگ می‌ده؟ یه دوش بگیری بد نیست.»

باز هم دند‌انهای درشتش را انداخت بیرون و این بار چنان خندید که انگار اسبی شیهه می‌کشید. بعد چهار نعل خیز برداشت سمت ناهید و به شوخی چند تالگد حواله‌اش کرد، با فحش زنیکی‌ی زیر پلی لات. درست مثل تقه‌های آرامی که گاهی پس‌گردن مهتاب می‌زد. او هم هنوز به این شوخی قدیمی و



تکراری می‌خندید، ولی نه مثل یک اسب. مهتاب  
مثل آدم می‌خندید.

نازنین از اتاق که بیرون آمد، حوله‌ای سرشانه‌اش  
انداخته بود و زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد.  
از آن آهنگ‌های بی‌کس و کار که خیلی خوب  
می‌شناختم. روزهای اول وقتی عباسی جلوی بچه‌ها  
فاتحه‌ی هیکلم را می‌خواند، کل دفتر ساکت می‌شد.  
سکوتی که بدجوری حالم را می‌گرفت. فکر  
می‌کردم همه‌شان دارند برایم دل می‌سوزانند. تصمیم  
گرفتم به‌شان بفهمانم شوخی‌های عباسی برایم عادی  
است، لازم نیست برای من دل بسوزانند حرامزاده‌ها.  
فقط سرشان توی لاک خودشان باشد و این قدر زیر  
چشمی فضولی نکنند که دارم خودخوری می‌کنم  
یا نه. لازم بود به‌شان ثابت کنم بی‌عارت‌تر از چیزی  
هستم که فکرش را می‌کنند. برای همین بعدها که  
این نمایش مسخره تکرار می‌شد، شروع می‌کردم  
به زمزمه‌ی یکی از همین آهنگ‌های بی‌کس و  
کار که به تخمی‌ترین شکل ممکن کمکم می‌کرد  
خونسرد به نظر بیایم. آن وقت آرام آرام بساط آن

سکوت تهوع آور هم جمع می‌شد و دوباره بازار شوخی‌ها و جوک‌های رکیک داغ می‌شد. حالا هم نازی چنان لخت و بی‌حال راه می‌رفت و زیر لب یکی از این آهنگ‌های بی‌کس و کار را زمزمه می‌کرد که انگار خودخواسته می‌رود حمام، نه از سر تحقیری که پیش روی من شده بود.

صدای باز شدن شیر آب را که شنیدم، گفتم: «ساعت چنده؟»

ساعت پیش رویم بود، ولی گفتن این حرف برای این بود که می‌خواستم یواش یواش مقدمات یک نقطه برشِ دم‌دستی را برای خودم جفت و جور کنم.

ناهید از جایش بلند شد. آن قدر لاغر و کشیده بود که شبیه این مدل‌های شبکه‌ی فشن به نظر می‌رسید. همان‌هایی که مهتاب گاهی از سر حسادت می‌گفت: اینا دیگه شورشو در آوردن، زن خوبه یه پر گوشت هم داشته باشه.

و بعد برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد تا حرفش را تایید

کنم. که زیاد هم منتظر نمی‌ماند و من زود سرم را تکان می‌دادم که یعنی درست می‌گویی.

بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خب.»

آن خب و آن نفس عمیق نمایشی قرار بود یک مرحله‌ی دیگر به نقطه برش پایانی نزدیک ترم کنند. حالا وقتش بود که حرف آخر را بزنم: «من دیگه یواش یواش باید برم.»

لبخندی زد و به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد: «اومدی اینجا که فقط یه دوش بگیری؟»

از آن هفت خط‌های روزگار بود. این لبخندش نشان می‌داد درس‌هایش را فوت آب است. می‌دانستم که این روش‌ها خیلی کهنه و قدیمی شده‌اند و هر خری از شان سردرمی آورد، ولی برایم مهم نبود. مهم این بود که مطابق فرمولی پیش بروم که همیشه جواب می‌داد. به ناهید ثابت می‌کرد اصلاً آدم باهوشی نیستم، ولی بهتر بود از اینکه ادای آدم‌های باهوش را درمی‌آوردم و بعداً چهار دست و پا توی آن گیر

می کردم.

«نگران نباش... صاحب اون عکس این طرفا پیداش نمی شه.»

حالا دیگر مسئله صاحب آن عکس نبود. حالا دیگر می دانستم که او سر به کوه و بیابان گذاشته. حالا مسئله نازی بود با آن نگاه وحشی که می دانستم حوصله‌ی آدمی به آکبندی من را ندارد.

از یخچال چیزی در آورد و گذاشت توی مایکروویو. به حمام اشاره کردم و گفتم: «با هم زندگی می کنین؟»

این سوال تاثیر آن «خب» دوست داشتنی و کار راه انداز و آن نفس عمیق نمایشی را رسماً به باد داد. وقتی این را فهمیدم که دیگر میانه‌های حرف بودم و خیلی دیر بود برای بی خیال شدن از فکری که این بار هم بدون گذشتن از صافی‌های همیشگی از دهانم زده بود بیرون.

«تقریباً همیشه اینجاس... خونه‌ش چند کوچه پایین‌تره، ولی خیلی کم می‌ره خونه‌ش.»

صدای نازنین از توی حمام می‌آمد که حالا داشت یک شعر انگلیسی را بلند بلند می‌خواند. این شعر که آن قدرها هم بی‌کس و کار نبود، نشان می‌داد آب داغ حالش را کمی جا آورده و حالا می‌تواند واقعی‌تر نقش خونسرد بودنش را بازی کند.

دوباره صدای مهتاب بود که از جیب بارانی‌ام ونگ می‌زد. خیز برداشتم به سمت بارانی، ولی ترسیدم جواب بدهم. نمی‌دانستم اگر دکمه‌ی سبز گوشی را فشار بدهم، بعدش چه می‌شود. شاید ناهید بلند چیزی می‌گفت یا نازنین از حمام می‌زد بیرون و بی‌مقدمه شروع می‌کرد به شیهه کشیدن. آن وقت برای تک تک این صداها باید دلایل قانع‌کننده‌ای برای مهتاب می‌آوردم. می‌دانستم توی رابطه‌ی بی‌اوج و فرودمان، این صدا می‌شود یک دستاویز خوب برای مهتاب که به این سادگی‌ها هم ازش نمی‌گذرد.

« جواب نمی‌دی؟ شاید زنت باشه. »

« من زن ندارم. »

نمی‌دانم چه شد. ناخودآگاه بود. باز هم بدون گذشتن از صافی‌های لازم از فکرم بیرون زده بود. نمی‌دانستم چه مرگم شده بود که هر چه به ذهنم می‌رسید یک‌راست تبدیل می‌شد به صدا و بی‌هیچ کم و کسری از دهانم می‌زد بیرون. حالا انگار فرقی می‌کرد که چه بگویم! اصلاً مگر قرار بود دوباره این زن را ببینم؟ اصلاً دلم می‌خواست حالا که آنها با من بازی می‌کردند، من هم خیلی صاف و صادق نباشم. می‌دانستم همین که پایم را از در خانه‌شان بیرون بگذارم دیگر هیچ وقت نمی‌بینم‌شان. ولی چرا لبخند زد؟ یعنی این قدر تابلو دروغ می‌گفتم؟ چه فرقی می‌کرد. اصلاً می‌فهمید که دروغ گفته‌ام. اصلاً همه می‌فهمیدند با اولین زنی که مادرم انگشت گذاشت رویش ازدواج کرده‌ام. آن هم دختر کوچکی پستی‌مان، دختر منصوره خانم. همان که هر وقت درز شلوار من و پدرم باز می‌شد با چرخ خیاطی‌اش

می‌دوخت، درست مثل روز اولش. از بس زن خوبی بود، دخترش را برایم گرفت. می‌گفت: هر دختری رو می‌خوای بشناسی به مادرش نگاه کن.

پس چرا چیزی نگفت؟ هنوز همان لبخند روی لبش بود و سعی می‌کرد سرش را به ظرف‌های توی آشپزخانه گرم کند. ولی مثل اینکه امشب مهتاب دلش نمی‌خواست حتی یک لحظه هم بی‌خیالم شود. حتما حس زنانه‌اش شروع کرده بود به آلارم دادن که این‌طور یک دم زنگ می‌زد.

«من خودم باهاتون تماس می‌گیرم.»

«کی می‌رسی؟»

مثل همیشه بلند حرف می‌زد. مطمئن بودم شنوایی‌اش کمی مشکل دارد. اوایل ازدواج که رو کردن همه‌ی رازهای زندگی‌مان یک جور پز روشنفکرانه بود، می‌گفت چند بار جناب سرهنگ بدجوری کتکش زده. تا قبل از اینکه پدرش بمیرد همیشه بهش می‌گفت جناب سرهنگ و وقتی که مُرد اسمش را

گذاشت «اون خداایامرز». فکر می‌کنم یکی از همان سیلی‌ها ترتیب پرده‌ی گوشش را داده بود، ولی هیچ وقت در این مورد چیزی ازش نپرسیدم. مطمئن بودم چیزی نیست که بخواهد حرفش را بزند.

«من دیر می‌رسم منزل... رسیدم تماس می‌گیرم.»

«ده تا تخم مرغ هم بخر.»

«بسیار خوب... حتما.»

«باز کی دور و برته؟»

«خواهش می‌کنم، خدا نگهدار تون.»

صدای ماکان را هم شنیدم: «باربی، مامان بهش بگو باربی.»

قبل از آنکه ناهید صدای بابا گفتن ماکان را بشنود گوش‌ی را قطع کردم. از رک بودنش می‌ترسیدم. می‌دانستم که صدای مهتاب را شنیده، فقط نمی‌خواستم به رویم بیاورد. دلم می‌خواست هرچه



زودتر از جلوی چشم‌هایش دور شوم تا این جور تهدیدآمیز بهم نگاه نمی‌کرد و لبخند شیطنت آمیز نمی‌زد. هر لحظه ممکن بود چیزی بگوید و آن وقت دوباره چهار دست و پا بیفتم توی باتلاق رک‌گویی‌اش.

خودم را به اتاق رساندم. کتاب‌هایی که نازی آورده بود، روی میز بودند. یکی‌شان آمیزش افق‌ها بود، یکی هم گفتگو در کاتدرال. بقیه‌ی کتاب‌ها فارسی نبودند. صدای ناهید را شنیدم که از پشت در حمام با نازی حرف می‌زد: «بجنب دیگه! می‌خوایم شام بخوریم. کیسه می‌کشی مگه!»

صدای خنده‌ی نازی که توی حمام پیچید، دندانه‌های بزرگش را به یادم آورد که بدجوری به صورتش جذب می‌داد. ناهید به من چشمک زد و با سر به آشپزخانه اشاره کرد و گفت: «شام!»

\*

از پشت میز نشستن خوشم نمی‌آمد. از بس همه‌ی

روز پشت آن میز کامپیوتر قراضه می‌نشستم، دلم می‌خواست حداقل شب‌ها وقت شام روی زمین بنشینم، چهارزانو.

موهای نازی هنوز خیس بود و به‌هم چسبیده. ران مرغ را جوری گاز می‌زد انگار بخواهد شکارش را تکه پاره کند. تابلو بود که با یک نگاه فهمیده جا خورده‌ام و می‌خواست با این کارهای توی ذوق‌زنش با خودم فکر کنم حریفم حسابی قدر است و میدان را خالی کنم. اصلاً نمی‌دانم چرا هر کسی مرا می‌بیند هوس کل کل به سرش می‌زند و دلش می‌خواهد هر جور هست زورش را نشانم بدهد. آن هم من که اصلاً با کسی مشکلی ندارم. از آن عباسی مادر به‌خطا گرفته تا این زن که اولین بار بود می‌دیدمش. بی‌پدرها همه‌شان از کنارم که رد می‌شوند هوس می‌کنند لگدی هم بزنند زیر ماتحتم. این بار اما این یکی، نازی، کور خوانده بود. غریبه‌تر از آن بود که بخواهم فقط با لبخند سر و تهش را هم بیاورم.

چنگال کنار ظرف را با حالتی نمایشی گذاشتم کنار

بشقاب و تکه‌ای مرغ از ظرف چینی سفید برداشتم و عین آدم‌های دربار یزید به دندان کشیدم. حس کردم ناهید از این رفتارم کیفور شده، ولی نازی خودش را به کوری زده بود. حتی نگاه هم نکرد. ناهید با ته‌لبخند و خیلی اغراق‌آمیز مرغ را با کارد و چنگال تکه می‌کرد و مثل اشراف‌زاده‌های فرانسوی غذا می‌خورد. ولی من کوتاه‌بیا نبودم. باید به این یابو می‌فهماندم که هرچه نباشد یک زن است و خودش را هم بکشد، زورش به من نمی‌رسد.

استکانم را تا نیمه پر کرد از نوشیدنی‌ای که طعم هلو می‌داد. ای بر ذات پدرت لعنت عباسی! اینجا چه می‌کنم من. سر و کله‌ی این زن با این فک درشت و این چشم‌های براق مشکی از کدام جهنم‌دره‌ای پیدا شد که حالا این‌طور با من کورس گذاشته.

لیوان را از روی میز برداشت و سر کشید. امشب شب آخر است کیان. دیگر هیچ وقت این طرف‌ها پیدایت نمی‌شود. ولی حالا که آمده‌ای، مثل بازنده‌ها از این خانه بیرون نزن. به حرمت آن ده هزار تومان

پول آژانسی که داده‌ای، امشب مثل یک مرد پیش روی هر مادر به خطایی که می‌خواهد تحقیرت کند، بایست. این قدر عرضه داری که حداقل پوزه‌ی این ماده‌سگ را به خاک بمالی.

لیوان را از روی میز برداشتم و یک کله سر کشیدم. نمی‌دانستم چرا این‌طور نگاهم می‌کند. مگر قیافه‌ام وقت خوردن چطور شده بود که آن جور شیهه‌کشان می‌خندید؟!

بالحنی عمدا و لنگار گفتم: «بچه‌ی کجایی؟»

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم: «اگه نقشه رو از وسط تا کنی با همدیگه همسایه می‌شیم.»

ناهید زد زیر خنده. بهش نگاه نکردم؛ به خودم مطمئن نبودم که کار احمقانه‌ای نمی‌کنم. تازه داشتم گرم می‌شدم و حرف زدن که همیشه سخت‌ترین کار ممکن برایم بود، حالا ساده‌ترین کار ممکن به نظر می‌رسید. کافی بود پیچ و مهره‌ی فکم را باز کنم و مغزم را بالکل بگذارم روی حالت استندبای

تا فقط اگر کارم جایی گیر اساسی کرد، با تکان  
موس بهش دسترسی داشته باشم.

«پس تا اینجا کلی پول آژانست شده!»

لیوان هر دومان را پر کردم از همان نوشیدنی که  
بوی هلو می داد.

«بخور... فکر پول آژانس منو نکن... این روزا خر  
پیدا شه من پول بارش می کنم.»

ناهید باز هم زد زیر خنده. این بار بیشتر از قبل مطمئن  
بودم که نباید چشمم به خنده اش بیفتد. اعتماد به نفس  
عجیبی پیدا کرده بودم و حس می کردم هر کاری ازم  
برمی آید. نازی به خنده‌ی ناهید لبخندی زد و لیوانش  
را برداشت و یک کله رفت بالا. توی چشم‌های  
مشکی اش نگاه کردم که مستقیم مرا نشانه گرفته  
بودند. حالا نوبت من بود که بالاخره فکری بکنم  
برای لیوانی که بی دلیل توی دستم مانده بود. تا ته  
لیوان را یک کله سر کشیدم و دوباره گذاشتم روی  
میز. گاز نوشابه راه گلویم را سوزاند و پایین رفت و

همزمان یک قطره عرق از بین موهایم آرام آرام سر خورد و از پشت یقه‌ام راه گرفت تا میانه‌های کمرم. پلک‌هایم سنگین شده بودند. فهمیده بودم که دیگر نباید چیزی بخورم. انگار روی نخ نازکی ایستاده بودم و عده‌ای مجبورم می‌کردند روی آن راه بروم. زیر پاهایم دره‌ی عمیقی می‌دیدم که می‌دانستم تا پرت شدن از لبه‌ی آن فقط یک لقمه فاصله دارم. نمی‌دانم چه شد که نگاه سرگردانم سر از صورت ناهید در آورد. عجب خنده‌ای داشت این زن! از بار اولی که دیدمش خوشگل‌تر به نظر می‌رسید. آن صورت ماه‌رنگ و آن چشم‌های آرام و کشیده جان می‌دادند برای ساعت‌ها تماشا. او هم آن‌قدر شعور داشت که معنای نگاهم را بفهمد و مثل مهتاب شروع نکند به وراجی کردن درباره‌ی مشتری‌های آرایشگاهش؛ آدم‌هایی که نه می‌شناختم‌شان و نه زنده و مرده‌شان برایم فرقی می‌کرد.

لبخندی تحویلش دادم که این بار از جنس لبخندهای همیشگی‌ام نبود. نمی‌خواستم با این لبخند تنفرم را پنهان کنم، می‌خواستم به یکی بفهمانم که از

آرامش توی چشم‌هایش خوشم آمده. او هم از آن کله‌خرها بود و معلوم بود نگاه کردن را بلد است. چشم‌هایش آن قدر زندگی کرده بودند که حرف زدن را یاد گرفته باشند. نازی که لیوانش را محکم کوبید روی میز، نگاهم را از چشم‌های ناهید بریدم و دوختم به نگاه نازی که مثل شمشیر فرو می‌رفت توی دل و روده‌ام. ای بر ذات پدرت لعنت عباسی!

مادر به خطای حرامزاده نگاهش کمترین تغییری نکرده بود؛ هشیار هشیار. روی لب‌هایش هم ته‌لبخندی مانده بود از سر تحقیر. می‌دانستم که الان دهانش را باز می‌کند و چیزی می‌پراند، ولی توپ را از دستش قاپیدم.

«خوب روشو پوشوندی؟»

درست نفهمید از چه حرف می‌زنم. ابروهایش را در هم کشید و گفت: «زود به هذیون افتادی!»

«درست گوشه‌ی ابروی راستت، منتها الیه سمت راست، جای یک شکستگی هست. همیشه با مداد

سیاهش می‌کنی، نه؟»

این بار هم خورد به هدف. حالت نگاهش عوض شد. پس کجا رفت آن آرامش توی چشم‌هایت نازی! چقدر حال می‌دهد به بعضی‌ها بفهمانی که فقط خودشان ختم روزگار نیستند. دلم می‌خواست یک بار هم به عباسی این را بفهمانم که می‌دانم از مردی افتاده. برای همین است که ساده‌ترین حرف‌ها را هم با رگه‌های جنسی می‌گویند. بهش بگویم که می‌دانم این عقده‌اش از کجا آب می‌خورد. ولی گفتن این حرف‌ها تاوان داشت و ریتم زندگی‌ام را به هم می‌زد. اصلاً لزومی ندارد همه چیز را بگویی. همان بهتر که همه فکر کنند به اندازه‌ی خر هم نمی‌فهمی. آدم‌های خر را همه بیشتر دوست دارند. عجب آدم ساده‌ای! چه دوست داشتنی! چه پاک!

ولی امشب نمی‌خواستم خر باشم. نه پاک، نه ساده، نه دوست داشتنی. دلم می‌خواست یک مادر به خطای هفت خط باشم درست مثل خودشان و اگر بیشتر از دهان‌شان زر زدند سر تا پایشان را رنگی کنم.



ناهِید گفت: «جدی؟ من ندیده بودم.»

نازی خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «مال خیلی وقت پیشه... دوران بچگی.»

همه چیز مربوط است به دوران بچگی؛ کم‌شنوایی مهتاب و ابروی نازی و گوش‌های دراز پدر من.

گفتم: «بچه‌ی کجایی؟»

گفت: «اگه نقشه رو تا کنیم بازم همسایه‌ی تو نمی‌شم.»

خندیدم. نمی‌دانم چه مرگم بود که زبانم آن‌طور سنگین شده بود. هر لحظه بیشتر بالا می‌رفتم و یک دفعه از آن بالا ول می‌شدم پایین. چشم‌های ریز و وحشی‌اش حالا با ته‌مایه‌ای از اضطراب خیره شده بودند بهم. خوشم آمده بود که آن آرامش آزاردهنده‌ی توی چشم‌هایشان بالاخره کمی کم‌رنگ شده بود. این یعنی من هم می‌توانم. ولی دلم می‌خواست همان موقع از خانه بزنم بیرون.

نمی‌خواستم پیش آن لندهور حرامزاده، مثل کره از هم باز شوم.

«من دیگه باید برم.»

نازی با خنده گفت: «تا سر کوچه دووم بیار، اون جا یه سطل آشغال بزرگ هست جون می‌ده واسه بالا آوردن!»

دوباره شروع کرد به شیهه کشیدن. چقدر از این جور خندیدنش با آن دندانه‌های درشت بدم می‌آمد. برگشتم به ناهید نگاه کردم. نمی‌خندید، فقط لبخند می‌زد. اگر می‌خندید، زیپ دهانم را باز می‌کردم و خودش را و خانه‌اش را و هر چیزی را که از نگاهم می‌گذشت به لجن می‌کشیدم. ولی باشعور بود که این کار را نکرد.

خودم را به اتاق رساندم و شلواریک نایک و تی شرت لیمویی را در آوردم و پرت کردم روی تخت. مردک هنوز هم خیره نگاهم می‌کرد. توی تاریکی اتاق چهره‌اش کمی عصبی به نظر می‌رسید. دستم را به

طرفش بالا آوردم و بیلاخ دادم. بی‌پدر جوری نگاه می‌کرد انگار بی‌دعوت آنجا آمده بودم یا ارث پدری‌اش را بالا کشیده بودم.

شلوار و پیراهنم را تنم کردم و بارانی را.. چقدر این بارانی دوست‌داشتنی است. همه‌ی ناجوری‌های لباس‌های حراجی‌ام را یکهو می‌پوشاند. دکمه‌هایش را هم اگر می‌بستم که دیگر نور علی نور. فقط کله‌ام ازش بیرون می‌ماند و کفش‌هایم.

از اتاق که بیرون آمدم، باز نازی با خنده‌ی اسب‌وارش ازم استقبال کرد: «پس کورِ کسِت کار آگاه؟!»

جوابش را ندادم. برگشتم و راه افتادم. هنوز به در نرسیده بودم که انگار چیزی شانهام را داغ کرد. دست ناهید بود که روی شانهام نشسته بود.

«لطف کردی اومدی.»

گرمای دستش از شانهام سر خورد توی همه‌ی تنم. دستی روی خالش کشید و گفت: «واسه آدرس این

یکی هم ممنون.»

و لب‌هایش به خنده باز شد. نباید این جور می‌خندید. اگر نمی‌خندید من هم این کار را نمی‌کردم. مگر نمی‌دانست این جور وقت‌ها همه کاری از آدم ساخته است. هر چیزی که از ذهنش بگذرد به زبان می‌آورد و همان کاری را می‌کند که دلش می‌خواهد. مگر نمی‌دانست گاهی وقت‌ها آدم اعتماد به نفسی پیدا می‌کند که در لحظه می‌تواند به نیکول کیدمن هم پیشنهاد ازدواج بدهد. اگر آن جور نمی‌خندید من هم نزدیک نمی‌رفتم و بی‌مقدمه دستم را روی خال گردنش نمی‌کشیدم.

تکان نخورد. همان‌طور که ایستاده بود فقط نگاهم کرد و دوباره لبخند زد. ولی نازی داشت با چشم‌هایش سم به زمین می‌کوبید. نمی‌دانست باید چه کار کند. فقط انگشتش را بالا آورد و با غیظ به سمتم بیلاخ داد. ناهید ندید. آن قدر زبر و خشن این کار را کرد که خنده‌ام گرفت. رو به نازی پیروزمندانه لبخند زدم. خوب خاکش کرده بودم. ناهید نگاهش

عوض شده بود و آن سرکشی ساعت‌های اول را نداشت. خوب بهش نگاه کردم، چون قرار نبود هیچ وقت دیگر سر و کله‌ام آن طرف‌ها پیدا شود. مثل یک دختر هجده‌ساله‌ی باکره لپ‌هایش گر گرفته بود. در را باز کردم و از خانه بیرون زدم.

هوای کوچه سرد بود، ولی شانهام از جای دست ناهید هنوز گرم بود. دلم سیگار می‌خواست و بسته‌ی سیگارم خالی شده بود. دوباره از جیب بارانی‌ام صدای ونگ زدن مهتاب آمد. به خدا می‌خرم مهتاب! هم نان می‌خرم، هم تخم‌مرغ، فقط زنگ نزن. از دور سطل آشغال بزرگی را می‌دیدم که گربه‌ها دور و برش پرسه می‌زدند. چقدر دور به نظر می‌رسید.

\*

در تاریکی، روی بندی نازک راه می‌رفتم. زیر پاهایم دره‌ای بود عمیق که انگار ته نداشت. صدای مادر را شنیدم که با ماکان حرف می‌زد: «به لبات چی مالیدی ماکان؟»

می‌دانستم که اینجا خانه‌ی خودمان است، آجودانیه نیست، بن بست خارک است. جمعه بود و پرستار مادر شرط کرده که باید جمعه‌ها بهش استراحت بدهم و حالا، مثل جمعه‌های دیگر، قرار بود مادر همه‌ی روز اینجا باشد. دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را باز کنم. می‌دانستم که قرار است مهتاب تا آخر شب چشم و ابرو بتاباند.

توی همان تاریکی، در حالی که هنوز سعی می‌کردم از روی بند نازک به سلامت بگذرم صدای ماکان را شنیدم: «مامان، بابا رو بیدار کنم؟»

صدای مهتاب از آشپزخانه آمد: «نه!»

و حالا نوبت صدای مادر بود: «برو بیدارش کن ماکان.»

می‌دانستم که ماکان جرئت نمی‌کند نزدیکم شود. بعد از آن ماجرای سیلی دیگر بدون اجازه دور و برم نمی‌آمد. تقصیر خودش بود. نباید ساعت هفت صبح، آن‌طور با توپ به سرم می‌کوبید.

سرم بدجوری درد می‌کرد، انگار کسی با چماق کوبیده باشد به سرم. دهانم مثل چوب خشک شده بود و باز نمی‌شد. تیزی انگشتان پای مادر را حس کردم که می‌خورد توی شکمم: «پاشو دیگه... و خیز لنگ ظهره نره خر.»

صدای خش‌دار مادر مرا از روی آن بند نازک کشاند روی تخت دونفره‌ای که دیشب تنها روی آن خوابیده بودم. چشم‌هایم را باز کردم. چقدر پیر بود. انگار خط‌های کف دستش آمده بودند روی صورتش. حالا می‌شد سیر تا پیاز سرنوشتش را از روی خط‌های صورتش فهمید. این روسری هم که همیشه‌ی خدا ته سرش چسبیده بود. از همه رو می‌گرفت.

«چقدر زرد شدی!»

وقتی این قدر دقیق حواسش به همه‌ی اتفاق‌های دور و برش بود، چطور می‌شد حرف دکتراها را باور کرد که می‌گفتند اختلال حواس گرفته.

«مال کم خوابیه.»

ماکان صدایم را که شنید جرئت کرد صدای ضبط را بیشتر کند: خوشگلا باید برقصن، خوشگلا باید برقصن.

توی سرم خالی بود و صدا تویش می پیچید. از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم. مهتاب به اتاق آمد. نگاهم نکرد. انگار که دنبال چیزی بگردد، توی کمد سرکی کشید و بیرون رفت. مادر زد زیر خنده. بی دلیل یاد خنده‌ی ناهید افتادم. ولی آن خنده کجا و این یکی کجا. «باز که داره واست کون می تابونه!»

تقصیر خودش بود. می دانست که نباید بهم پيله کند. می دانست که آدم عیاشی نیستم و توی این ده سال زندگی مان یک بار هم اتفاقی شبیه دیشب پیش نیفتاده، ولی ول کن نبود. به حساب خودش باز هم می خواست در لفافه حرفش را بگوید: «چرا این قدر چشات خماره؟»

به هر دلیلی که تو فکر کنی، ولی وقتی یک بار جوابت را نمی دهم یعنی دهانت را ببند مهتاب. چرا



نمی‌توانی برای یک‌بار هم که شده شعور به خرج بدهی و سکوت کردن را تجربه کنی. به خدا اگر حرف نزدی آسمان به زمین نمی‌آید مهتاب. اگر سکوت می‌کردی من هم یک‌راست می‌رفتم توی اتاقم و آن‌طور با غیظ بهت نمی‌گفتم دهان‌گشادت را ببند.

زرد کرده بود. مثل این آدم‌های بهت‌زده بهم نگاه می‌کرد. هیچ وقت همچین برخوردی ازم ندیده بود. ولی همان موقع فهمیدم چه لذتی دارد به هیچ‌کسی در مورد هیچ چیزی توضیحی ندهی. و اگر کسی بهت پيله کرد، خیلی جدی توی چشم‌هایش نگاه کنی و بگویی: دهن‌گشادتو ببند!

صدایم را انداختم توی گلویم و گفتم: «ماکان! کمش کن.»

و صدا بلافاصله کم شد.

مادر بسته‌ی پولی را که دورش کش انداخته بود از توی سینه‌بندش بیرون آورد. همه دو هزار تومانی

بودند. نشست گوشه‌ی اتاق و باز شروع کرد به پس‌پس کردن.

«هر چی می‌شمرم بازم کمه!»

همان بازی همیشگی‌اش بود. باز پنج‌هزار تومان کم آورده بود. وقتی این را می‌گفت منظورش این بود که از کیفش پول بلند کرده‌ام و اگر همین حالا قصه‌اش حل نمی‌شد جمعه‌مان را زهر مار می‌کرد. یک گوشه می‌نشست و با پس‌پس کردنش به همه می‌فهماند که یک نفر دست کرده توی کیفش. اصلاً حواسش به شمردن نبود. می‌دانستم که فکرش جای دیگری است. چقدر پول تا به حال روی هم چسبانده بود، خودش هم نمی‌دانست. ولی همیشه توی بسته پول‌هایی که زیر فرشش به ردیف چیده بود، جای یک پنج‌هزاری را خالی می‌دید. حوصله نداشتم تا شب همین‌طور یک ریز زیر لبش بجنبند و بعد هم یک نفس عمیق بکشد که یعنی حواس‌تان باشد، من پول گم کرده‌ام.

«مگه یادت نیس مادر؟ هفته‌ی پیش خودم ازت

گرفتم که برم خرید.»

از جایم بلند شدم و از توی جیب شلوارم که توی کمد آویزان بود یک پنج هزاری در آوردم و گذاشتم روی یکی از بسته‌های پانصدتومانی که به ردیف دور خودش چیده بود.

«پس ما بی حساب.»

از نوع نگاه کردنش معلوم بود که مطمئن است هیچ پولی بهم نداده. گاهی فکر می‌کردم حواسش از همه‌ی ما جمع‌تر است. چشم‌هایش بدجوری هوشیار بودند. خودش رازده بود به دیوانگی، و گرنه هنوز هم با یک نگاه می‌فهمید که مهتاب کون می‌تاباند یا دارد ناز و عشوه می‌آید.

ماکان روی مبل دراز کشیده بود و با کنترل کانال عوض می‌کرد. تا از اتاق درآمد سلام کرد. ازم خیلی حساب می‌برد، ولی برای مهتاب تره هم خرد نمی‌کند. حاضر است همه‌ی روز با مهتاب باشد، ولی یک ساعت هم با من نیاید سر کار. خیلی

خوشش نمی‌آید از من. پدرسگ باز هم خودش را آرایش کرده بود. از سرخی لب‌ها و گونه‌هایش معلوم بود. چیزی نگفتم. یعنی نمی‌دانستم چه بگویم، می‌ترسیدم بیشتر پرو شود. به مهتاب که می‌گفتم غش می‌کرد از خنده و وقتی به این موضوع می‌خندید، خیلی ازش بدم می‌آمد. می‌گفت: بچه است دیگه!

سفره هنوز نیمه‌باز بود. به آشپزخانه که رفتم نیم‌نگاهی سرسری به مهتاب انداختم. پدرسگ خوشگل بود و خوش‌هیكل. از وقتی یادم می‌آمد همیشه توی رژیم بود. کمرش آن‌قدر باریک بود که توی حلقه‌ی پنجه‌هایم جا می‌شد. فقط ابروهایش را بد برمی‌داشت و زیادی قوس می‌داد. خط چشم دنباله‌دارش را هم دوست نداشتم و با سایه‌ی آبی پشت پلک‌ها هم حال نمی‌کردم. اصلاً از بزک دوزک خوشم نمی‌آمد. امروز که مثلاً می‌خواست حالم را بگیرد آرایش نکرده بود، ولی خودش نمی‌دانست بدون آرایش چقدر خوشگل می‌شد. به‌خصوص بدون آن روزهای تایوانی که مثل سگ

از طعم‌شان بدم می‌آمد. گاهی وقتی سرکار بودم، هنوز از شب پیش طعم‌شان را توی دهانم حس می‌کردم. هزار بار ازش خواسته بودم که حداقل توی خانه روژ نزند، ولی دست خودش نبود. روژ برایش مثل بارانی من بود؛ بهش تعادل می‌داد.

چهارزانو نشستم کنار سفره و چای را گذاشت مقابلم. ابروهایش را کشید توی هم و اخم کرد. وقتی قیافه می‌گرفت خنده‌دار می‌شد؛ اصلا بهش نمی‌آمد.

یک تپه نان وسط سفره آمده بود بالا. حتما مادر صبح زود خریده بود. اغلب معلوم نبود مادر بیشتر ضعف نان دارد یا مهتاب.

«خانم جان! شما می‌آی آرایشگاه؟ یا رنگ مو رو غروب بیارم خونه؟»

مادر عادتش بود موهایش را پرکلاغی کند. بهش نمی‌آمد. اگر می‌گذاشت یک‌دست سفید شوند بهتر بود. حداقل به صورتش نوری می‌داد. ولی حالا با آن پوست چروک و پراز لکه، آن موهای سیاه،

صورتش را بیشتر زمخت و پیر نشان می‌داد. اصلاً همان بهتر که همیشه روسری می‌چسبید ته سرش.

خیلی قلدرمانه صدایش را به عروسش رساند و گفت: "بیار خونه."

به مهتاب نگاه کردم. از گره ابروهایش معلوم بود که نمی‌خواهد درباره‌ی دیشب حرفی بزند، ولی تا آنجا که زورش می‌رسید باید زهرش را می‌ریخت. حوصله‌ی جنگ و دعوا نداشتم. حال و حوصله‌ی منت‌کشی هم. چون بعضی وقت‌ها که پیش می‌آمد و پا پیش می‌گذاشتم، بدتر خودش را خر می‌کرد. ولی فکر کردم بد نیست این بار هم شانسم را امتحان کنم. از جایم بلند شدم و نزدیکش رفتم و موهایش را آرام کنار زدم و ریش تراشیده‌ام را به صورتش کشیدم و بعد هم گردنش را به آرامی بوسیدم. هر وقت ریشم را به صورتش می‌کشیدم می‌خندید و مثل گربه‌ای که زیر شکمش را بخارانی شروع می‌کرد به غرغر کردن. معلوم بود که از این شوخی خوشش می‌آید. این بار هم لبخند زد.

فهمیدم ترفندم جواب داده و همه چیز تمام شده است. برگشتم و این بار با خیال راحت کنار سفره نشستم.

«امروز عروس دارم.»

اصلاً از کارش خوشم نمی‌آمد، از جزئیاتش هم متنفر بودم. ساکت ماندم. بهتر بود بفهمد هنوز به اندازه‌ی کافی سر حال نیستم که بخواهم از جزئیات آن عروس به قول خودش انتیکه چیزی بدانم، که چطور سر پسر مردم را شیره مالیده. طفلک پسرهی ساده!

جمعه‌ها هم می‌رفت آرایشگاه. کارش گرفته بود و می‌دانستم از من بیشتر در می‌آورد. ولی هیچ‌وقت رنگ پول‌هایش را هم ندیده بودم. اهل پس‌انداز بود و پول روی هم چسباندن. خیلی دلش می‌خواست یک ۲۰۶ نوک‌مدادی داشته باشد، یک عینک دودی درشت بزند و مثل این خانم‌های شیک‌پوش با دنده‌ی سنگین از کنار همه‌ی مسافرهایی که منتظر تاکسی صف کشیده‌اند بگذرد و به‌شان نیم‌نگاهی

هم نیندازد.

«تاج این عروسه رو پیدا نمی‌کنم... ماکان تاج عروسو ندیدی؟»

«من ندیدم!»

نه مادر! حوصله ندارم. باز شروع نکن. می‌دانم که کار خودت است. اگر گندش پیش مهتاب بالا بیاید برایم چیزی نمی‌ماند. به گمانم مهتاب یک چیزهایی حس کرده ولی نه آن قدر که مطمئن باشد.

نمی‌دانستم چه مرضی افتاده بود به جانس. بقال محله‌شان چندبار سر راهم سبز شده بود و آسمان و ریسمان بافته بود. بنده‌ی خدا رویش نمی‌شد بگوید. به خودش هم چیزی نگفته بود. ولی بالاخره یک روز بعد از صد بار زرد و سرخ شدن گفت که مادر از توی مغازه‌اش جنس بلند می‌کند. می‌گفت از توی مغازه پفک می‌دزد. آخر پفک به چه کارت می‌آید با آن دندانه‌های مصنوعی! از خجالت آب شدم. آن بنده‌ی خدا هم خودش خیلی معذب شده بود



وقتی ماجرا را می‌گفت. قدیم‌ها شاگرد پدر بود و جفت‌مان توی یک مدرسه بودیم. سرم را پایین انداختم و همان حرف‌های دکترش را بلغور کردم که به هیچ کدام‌شان هم هیچ اعتقادی نداشتم. گفتم مادر اختلال حواس گرفته و شما به رویش نیاور و هر چه برمی‌دارد بنویس توی دفتر و آخر ماه با خودم حساب کن. بعد هم یک بسته‌ی پول از جیبم بیرون کشیدم و گرفتم مقابلش. من و من کرد و با شرمندگی یک پنج‌هزار تومانی برداشت. بعد از آن روز، آخر هر ماه می‌رفتم بقالی و او دفتر مادر را با شرمندگی باز می‌کرد: لپ‌لپ، تمر هندی، پفک، چیپس، بستنی، نوشمک...

سرم را پایین می‌گرفتم و حساب می‌کردم و زود از مغازه‌اش می‌زدم بیرون.

«خانم جان! شما این تاج عروسو ندیدین؟»

«حتما کار ما کانه.»

هنوز هم مثل قدیم و بنا به عادت می‌انداخت پای

دیگران. خودم می‌دیدم که از جیب پدر پول بلند می‌کند و می‌چپاند توی سینه‌بندش. جیب‌های پدر همیشه لاغر بود و سینه‌بند مادر چاق. پدر اصلاً آدم حسابگری نبود. اوایل حتی نمی‌فهمید تا زمانی که مادر احتیاط را گذاشت کنار و دیگر جوری تابلو پول بلند می‌کرد که پدر هم با همه‌ی پیه بودنش می‌فهمید. هر بار که می‌پرسید کی از توی جیبش پول برداشته، مادر خیلی خونسرد می‌انداخت پای من: حتما کار کیانه.

بهبش چیزی نمی‌گفتم، به پدر هم. خودش انگار می‌دانست؛ هر بار با لبخند چشمکی بهم می‌زد و می‌گفت: بی‌خیال جوون!

مهتاب هنوز داشت سوراخ سنبه‌های خانه را می‌گشت. اگر می‌فهمید کار مادر است خیلی بد می‌شد. کلی چیز از این خانه گم شده بود و گندش بالا می‌آمد که همه چیز زیر سر مادر است.

در اتاق را باز کردم و رفتم داخل. دراز کشیده بود روی تخت و خودش را زده بود به خواب. در را

آرام بستم. می‌دانستم که بیدار است و شش دانگ حواسش جمع. آرام پایین تخت نشستم و کیفش را که همیشه می‌گذاشت زیر تخت بیرون کشیدم و زیپش را باز کردم. تاج را به زور چپانده بود توی کیف. کمی کج شده بود. با احتیاط صافش کردم. مطمئن بودم می‌داند که دارم چه می‌کنم. پلک‌هایش می‌لرزیدند. بلند شدم و آهسته از اتاق آمدم بیرون. صدای مهتاب می‌آمد که ماکان را گرفته بود به سوال و جواب. تاج را گذاشتم زیر کمد و مهتاب را صدا کردم.

«این ماسماکه نیس که افتاده زیر کمد؟»

مهتاب از اتاق ماکان تند بیرون آمد: «این آخه اینجا چی کار می‌کنه؟!»

خیز برداشت سمت ماکان، اما من نگذاشتم نزدیکش شود. تازگی او هم یاد گرفته بود و دم به دقیقه دستش را روی ماکان بلند می‌کرد. بهش تشر زدیم که خودش حواسش را بیشتر جمع کند. ماکان هم آن وسط قسم می‌خورد که کار او نبوده و قسمش هم

مثل همیشه به مرگ من بود. پدرسگ با آن موهای چتری و صاف به عروسک می‌ماند. چشم‌هایش مثل دو تادکمه است که با دو تا کوک دوخته باشند به صورتش.

مهتاب که راهی آرایشگاه شد، ماکان هم پشت سرش راه افتاد. بدم نمی‌آمد بماند خانه. هوس کرده بودم امروز کمی باهاش سروکله بزنم، ولی وقتی بهش گفتم بماند زیر بار نرفت. پشت سر مهتاب راه افتاد و گفت: «عروسیه بابا، می‌خوان عروس بیارن.»

هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم از این کار سر در بیاورم. آن قدر از مراسم عروسی و دامادی بدم می‌آمد که همان اول آشنایی با مهتاب شرط کردم که عروسی نمی‌گیرم. این تنها حرف قاطعی بود که ازم شنید. آن قدر محکم گفته بودم که می‌دانست اگر زیر بار نرود می‌زنم زیر کاسه کوزه‌ی همه چیز. آن روز اصلاً پيله نکرد. بی‌آنکه چیزی بگوید سرش را آرام تکان داد و قبول کرد. ولی تا چند دقیقه حتی یک کلمه هم حرف نزد.

یک مراسم کوچک پانزده بیست نفری گرفتیم. هر کار کرد کراوات نزدیم. مهمانی آن قدر کوچک بود و خودمانی که خودش هم لباس عروس نپوشید. فقط کسانی را دعوت کردیم که اگر با زیرشلواری هم می‌آمدیم از شان خجالت نمی‌کشیدیم. شام عروسی را هم مادرش درست کرد. آن شب هر بار چشمم به مهتاب افتاد ته چشم‌هایش برق می‌زدند. می‌دانستم لابد از بچگی توی ذهنش برای این شب افسانه‌ها ساخته، ولی باید از همان روز اول می‌فهمید که زندگی کردن با من هیچ ربطی به هیچ افسانه‌ای ندارد. دست خودم نبود. نمی‌توانستم تصور کنم به عنوان داماد وارد مجلس شوم و زن‌ها کل بزنند و بعد همه‌شان برّ و برّ نگاهم کنند و به زور بکشندم وسط و تا نرقصیده‌ام بی‌خیالم نشوند. حتی توی بعضی عروسی‌ها دیده بودم که مهمانها پوله می‌کردند عروس و داماد همدیگر را جلوی همه ببوسند. فکر این چیزها را که می‌کردم، حاضر می‌شدم کلا از خیر زن گرفتن بگذرم ولی به همچین مراسمی پا نگذارم. مهتاب هنوز هم تلخی آن ماجرا را فراموش نکرده بود. هر بار برایش عروس می‌آوردند، با

جزئیات تمام ماجرای داماد ساده‌دل را برایم تعریف می‌کرد که عروس زشت و انتیکه را بهش انداخته‌اند و با این همه او برای مراسم دامادی‌اش چقدر ذوق داشته.

مرض لباس عروس گرفته بود. توی آرایشگاه آن‌قدر با لباس عروس‌های مختلف و صورت بزک کرده از خودش عکس گرفته بود که مطمئن بودم هیچ عروسی آن‌قدر از خودش عکس ندارد. ولی توی همه‌ی عکس‌هایش تنها بود. برای همین یک بار پوله کرد کت و شلوار پوشم و برای یک عکس کنارش بایستم. آن شب دلم نیامد نه بگویم و چه شبی بود آن شب! درست مثل یک عروس هجده‌ساله از صبح آرام و قرار نداشت. دو بار رفت حمام. بعد روی صورتش ماسک خیار گذاشت. نزدیک ظهر هم لباس عروس را برداشت و رفت آرایشگاه. قرارمان حدود ساعت نه شب بود، وقتی که ماکان را خواباندم.

وارد آرایشگاه که شدم نشناختمش. چنان ظریف

آرایش کرده بود که تا به حال هیچ عروسی را آن‌طور ندیده بودم. انگار صورتش را با ریزترین قلم‌موها نقاشی کرده بود.

سرمای زمستان بود و هیچ صدایی از خیابان نمی‌آمد. آرایشگاه هم ساکت بود و جز چراغ جلوی آینه‌ی اصلی بقیه‌ی چراغ‌ها خاموش بودند. تا از در وارد شدم به شوخی شروع کرد به کل کشیدن، که در لختی و سکوت آرایشگاه پیچید. ولی تا دید کراوات نزده‌ام ساکت شد و اخم‌هایش را در هم کشید. انگار از قبل می‌دانست و برنامه‌اش را ریخته بود که بی‌آنکه نظرم را پرسد، از کشوی جلوی آینه یک کراوات بیرون کشید و چنان با اعتماد به نفس بهم نزدیک شد که فهمیدم چیزی نباید بگویم. حلقه‌ی کراوات را انداخت دور یقه‌ی پیراهنم و مثل طناب دار چنان دور گردنم محکم گره زد که یک لحظه نفسم گرفت. دوربین عکاسی و سه‌پایه را از عباسی قرض گرفته بودم. چقدر خودخوری کردم تا بخواهم برای دوربین رو بزنم. چقدر به خودم فحش دادم و به مهتاب، با این دیوانه‌بازی‌هایش. ولی وقتی صورت

نقاشی شده‌اش را دیدم و آن لباس عروس عجیب و غریب را که نمی‌دانستم چطور روی تنش بند شده، فهمیدم که این دیوانه‌بازی باید خیلی زودتر از این اتفاق می‌افتاد.

دوربین را گذاشتم روی سه‌پایه و دکمه‌ی سلف‌تایمرش را زدم. تا نیمه‌شب مهتاب ول کن نبود. نمی‌دانم چند تا عکس گرفتیم. هر کاری که خواست کردم، ولی بعضی فیگورهایی که می‌خواست خیلی سخت بودند. مثلاً زانو بزخم جلوی پایش و دستش را بچسبانم روی گونه‌ام و با لبخند بهش نگاه کنم. حتی این کار را هم کردم. با این همه وقتی شب برگشتیم خانه، مهتاب باز هم دمغ بود. حتی آرایش صورتش را هم پاک نکرد، خودش را انداخت روی تخت و برخلاف تصورم پشتش را بهم کرد و خوابید.

ماکان و مهتاب که رفتند، خانه ساکت شد. من ماندم و مادر. در اتاق را باز کردم. هنوز روی تخت بود و ملافه را هم کشیده بود روی خودش. صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم؛ کوتاه و بریده بریده، مثل



وقتی که کسی بخواهد بی صدا گریه کند. گفتم: «مادر... برا ظهر زرشک پلو درست می کنی حال کنیم؟»

جواب نداد. از اتاق بیرون آمدم. هنوز سرم درد می کرد و سنگین بود. همانجا وسط هال دراز کشیدم و یک دستم را انداختم روی چشم‌هایم. تنم گرخت بود و چیزی مثل باد توی سرم هوهو می کرد. از اتاق صدای خش‌خش شنیدم. چشم‌هایم را باز کردم و مادر را دیدم که داشت چادر به سر می کرد.

«کجا؟»

جوابم را نداد. چشم‌هایم سرخ شده بودند و ریز. معلوم بود گریه کرده.

«خب داری کجا می‌ری این وقت روز!»

باز هم جواب نداد. کیفش را از زیر تخت برداشت و رفت سمت در.

اگر با این حال و روز از خانه می‌زد بیرون حداقل

یک اتوبان را بند می‌آورد. مثل دفعه‌ی پیش که وسط چهارراه نشسته بود و پلیس کشان‌کشان آورده بودش تا پیاده‌رو. دو روز تمام برای پیدا کردنش مرخصی گرفته بودم و عباسی دهن‌گشاد لوده هم به این بهانه، تا چند وقت خرابکاری‌هایش را می‌انداخت روی شانهم. بالأخره توی کلانتری شمیرانات پیداایش کردم. برای اولین بار بدجوری ازش کفوری بودم. کلی با خودم کلنجار رفته بودم که این بار هم دهانم را باز نکنم، ولی وقتی از در پاسگاه بیرون آمدیم، بی‌مقدمه شروع کرد به فحش دادن و بد و بیراه گفتن. مثل عباسی فحش‌های رکیک می‌داد و هر کسی از کنارش رد می‌شد هاج و واج نگاهش می‌کرد. نمی‌خواستم این کار را بکنم، ولی دست خودم نبود. ناخودآگاه رفتم سمتش و میچ دستش را چنان محکم گرفتم و فشار دادم که درست در یک لحظه، درد، فحش دادن را از یادش برد.

در تمام مسیر برگشت، توی تاکسی دستش را گرفته بودم و می‌بوسیدم. ولی او باز هم خودش را زده بود به خیریت و فقط می‌خندید.

بی‌هیچ حرفی از در خانه زد بیرون. شلوارم را پوشیدم و مثل همیشه بارانی‌ام هم کمک کرد تا خیلی زود آماده‌ی بیرون رفتن شوم. دلم می‌خواست یک روز جمعه وقتی این شانس را دارم که عباسی را نبینم، فقط وسط خانه دراز بکشم و سعی کنم به مغزم بقبولانم که از صبح فردا، درست مثل همیشه، در برابر هر حرفی که عباسی می‌گوید فقط یک فرمان صادر کند: لبخند زدن. و گوش‌هایم را متقاعد کنم که خودشان را بزنند به کری. برای جمعه‌هایم برنامه داشتم. نمی‌خواستم این یک روز تعطیلی هم پشت سر مادر در به در خیابانها شوم.

وقتی به کوچه رسیدم، ادامه‌ی چادرش را دیدم که برای لحظه‌ای از خم کوچه گذشت. پشت سرش شروع کردم به دویدن. دلم می‌خواست به یکی فحش بدهم. عباسی، عباسی گزینه‌ی خوبی بود.

« کجا می‌ری آخه؟ »

جواب نداد. چقدر تند می‌رفت با این سن و سال. قلبش هنوز سالم بود و مثل ساعت کار می‌کرد.

سینه‌ام به خس خس افتاده بود. ریه‌ام را تصور کردم که لابد بعد از این همه سیگار شکل عکس مزخرف روی سیگارها شده. دیگر بهش چیزی نگفتم. هر چه بیشتر پایش می‌شدم بیشتر لج می‌کرد.

توی ایستگاه اتوبوس نشست. زیر لب با خودش چیزی می‌گفت که نمی‌دانستم ورد است یا چیزی دیگر. فقط می‌دانستم که دعا نمی‌کند. شاید به کسی فحش می‌داد. حتماً مثل همیشه خواهر و مادر پدر را می‌جنانند که به قول خودش این‌طور او را بی‌پر کرده بود.

اتوبوس خلوت بود و جز ما دو نفر، فقط یک پیرزن و یک کارگر افغانی در آن نشسته بودند. اتوبوس میدان توپخانه بود. حتماً می‌خواست باز هم برود به آدرس همیشگی. چندبار این مسیر را با او رفته بودم و هر وقت گم می‌شد، معمولاً همان دور و بر پیدایش می‌کردم.

میدان توپخانه پیاده شدیم. خلوت بود و گاهی یک اتوبوس خالی از کنارمان می‌گذشت که بدجوری

دلم را می‌سوزاند. فردا باید کلی چشم بچرخانم تا یکی از این صندلی‌ها خالی شود تا خودم را فرزند بی‌هیچ تعارفی برسانم به آن. خیلی وقت‌ها هم بی‌خیال صندلی می‌شدم، همان میله‌ی وسط اتوبوس هم غنیمت بود. ولی همان را هم به آدم نمی‌دیدند از بس که می‌گفتند: آقا برو جلو ما هم سوار شیم.

داشت مسیر همیشگی را می‌رفت. اولین بار خودم او را اینجا آورده بودم. آن روز پشت سرم با قدم‌هایی وارفته می‌آمد و مدام پشت سر هم نفس عمیق می‌کشید و به در و دیوار محله نگاه می‌کرد. کوچه‌ها باریک بودند و صدای بلندگوی یک وانت دوره‌گرد از دور شنیده می‌شد. مادر آرام پشت سرم می‌آمد و برای اولین بار همان موقع بود که دیدم زیر لبش می‌جنبد. انگار داشت ورد می‌خواند یا به کسی بد و بیراه می‌گفت. از پنجره‌ی یکی از خانه‌ها صدای گزارش فوتبال می‌آمد. حتماً آن روز مسابقه‌ای چیزی بود که توی محله پرنده هم پر نمی‌کشید. آن قدر ساکت بود که صدای نفس‌های مادر را پشت سرم می‌شنیدم.

حالا هم باز راه افتاده بودیم توی همان کوچه‌های باریک و تو در تو. این بار اما مادر تند راه می‌رفت و من عقبش بودم. حتما از پشت سرش صدای خس خس سینه‌ام را می‌شنید.

از پشت سرم صدای زنگ شنیدم. پیرمردی با یک دوچرخه‌ی هرکولس قدیمی که عقبش خورجینی انداخته بود، از کنارم گذشت. تا وقتی که توی خم کوچه گم شد صدای رینگ رینگ زنگ دوچرخه‌اش را که به وصله‌ای ناجور می‌ماند، همان‌طور بی‌خود درآورد.

آخر چطور می‌توان در این سن و سال این قدر تند راه رفت! از خودم خجالت می‌کشیدم بهش بگویم کمی آرام‌تر برود. می‌دانستم جواب هم نمی‌دهد. این قدم‌هایی که این قدر محکم برداشته می‌شدند، می‌رفتند تا امروز حداقل چند خانواده را زابه‌راه کنند.

دوباره رسیدیم پشت همان در. فقط یک‌بار از این در گذشته بودم، خیلی سال پیش، آخرین باری که

پدر را دیده بودم. نمی‌خواستم آدرس اینجا را به مادر بدهم، یک هفته هم مقاومت کردم، ولی آن قدر با سیلی زیر گوشم خواباند و توی اتاق حبس کرد تا عاقبت کم آوردم و چیزی را که می‌خواست بداند بهش گفتم. آن وقت آرام شد. حتی برخلاف انتظارم جیغ و داد هم نکرد. رفت توی آشپزخانه و قلیانش را چاق کرد و یک گوشه نشست به قل‌قل کردن.

به دور و بر نگاه‌ی انداخت. هنوز تصمیم نگرفته بود باید این بار از چه دری وارد شود. همانجا روی پله‌های دم در نشست. کاش چند دقیقه‌ای می‌نشست و بعد بی‌خیال می‌شد. از جیب بارانی دو نخ سیگار بیرون آوردم و هر دو را گذاشتم گوشه‌ی لبم. می‌دانستم هر بار پایش به این محله برسد، دلش سیگار می‌خواهد. اولین بار توی همین محله بود که سیگار کشیدنش را دیدم. چند دقیقه‌ای می‌شد که صدای نفس‌هایش را از پشت سرم شنیده بودم. وقتی به پشت سرم نگاه کردم، نبود. چند کوچه‌ای مسیر آمده را برگشتم. توی خلوتی کوچه روی پله‌ی خانه‌ای نشسته بود و از دهان و دماغش دود می‌زد

بیرون.

سیگار را به دستش دادم. تند تند بهش پک می‌زد. نمی‌فهمیدم چیز به این باریکی چطور می‌تواند همچین دود غلیظی داشته باشد و مغز آدم را جوری مشت و مال بدهد که کرخت شدنش را حس کنی. حالا هم حتما مغز مادر کرخت شده بود که آن قدر آرام به نظر می‌رسید.

چند خانه جلوتر، پیرمردی دستار به سر دوزانو نشسته بود. حتما مادر را می‌شناخت که این‌طور خیره‌اش مانده بود و لابد منتظر بود دوباره تماشاگر قشقرقی باشد. فکر کردم دود مغز مادر را گرفته زیر مشت و مال و همه چیز دارد به خوبی پیش می‌رود، ولی کور خوانده بودم. چون ناگهان از روی پله بلند شد و بی‌هوا دستش را گذاشت روی زنگ.

تا خواستم دستش را بگیرم کار از کار گذشته بود. دیگر خسته شده بودم. همانجا تکیه دادم به دیوار و منتظر شدم هر غلطی می‌خواهد بکند. دود روی او دیگر هیچ تاثیری نداشت، ولی روی من هنوز خوب



اثر می گذاشت. حساسیتم به دور و بر را می انداخت زیر دست و پا و شروع می کرد به لگد کردن. آن وقت تخم هم نبود که کی دارد چه غلطی می کند.

صدای دختر بچه‌ای از پشت آیفون گفت: «بله؟»

برو مادر! باز هم گیر بده به آدم‌هایی که اصلاً نمی‌دانند از کی حرف می‌زنی. در این نوزده بیست سال شاید هفده هجده مستاجر به این خانه آمده و رفته. چرا خودت را می‌زنی به خریت مادر! اگر منتظری نزدیکت شوم و چیزهایی را دوباره تکرار کنم که خودت بهتر از هر کسی می‌دانی، کور خوانده‌ای. می‌دانم که منتظری دستم را بهت بزنم تا داد و هوار راه بیندازی. خودم را گیر بازی‌ات نمی‌اندازم، چون آن وقت همان‌طور که تو می‌خواهی دیوانگی‌ات را به رسمیت شناخته‌ام. یعنی باور کرده‌ام که عقلت را از دست داده‌ای. ولی اگر همه‌ی دنیا هم جمع شوند و بگویند مغزت تاب برداشته، باز هم من حاضرم به زمین و زمان قسم بخورم که نه، مغزت خوب کار می‌کند، مثل ساعت.

«به فریدون بگو بیاد پایین.»

صدای دختر بچه که حالا مضطرب شده بود گفت:  
«مامان، بازم همون خانومه‌اس!»

دیگر روی دیدن این خانواده را نداشتم. ای کاش لااقل از این محله می‌رفتند و جای‌شان آدم‌های جدیدی می‌آمدند که دیوانه‌بازی‌های مادر برای‌شان تازگی داشته باشد. زن بیچاره دیگر از دست مادر ذله شده بود. چندبار ازم خواهش کرد که جلوی‌ش را هر طور هست بگیرم. من هم هر بار با شرمندگی سرم را می‌انداختم پایین و عذرخواهی کردم. حتی یک بار برای آنکه به حساب خودش کلک ماجرا را برای همیشه بکند، دست مادر را گرفت و برد توی خانه. همان موقع بود که به این بهانه بعد از آن همه سال دوباره وارد خانه شدم. ترکیبش دست نخورده بود. حتی دیوارهایش نقاشی ساده هم نشده بودند. رنگ سبز دیوارها حالا آن قدر چرک و کدر شده بود که بنفش به نظر می‌رسید.

زن بیچاره با صورتی پریده‌رنگ دست مادر را گرفته

بود و توی خانه می چرخاند. همه جای خانه را نشان می داد تا مادر با چشم های خودش ببیند که جز او و دخترش کسی در آن خانه زندگی نمی کند. من همانجا جلوی در ورودی ایستاده بودم. روز اول هم که وارد این خانه شدم همانجا ایستادم، که پدر زد زیر خنده و گفت: چرا اونجا وایسادی؟ چرا دم در؟

مادر توی تک تک اتاق ها سرک می کشید. حتی با کمال پرویی در کمد ها را هم باز می کرد. پیشانی ام خیس عرق شده بود. زن بهم اشاره کرد که نگران نباشم، بگذارم همه جا را خوب ببیند و یک بار برای همیشه همه چیز تمام شود. ولی وقتی به همه ی سوراخ سنبه های خانه سرک کشید، باز هم خودش را زد به خریت. پیش روی زن ایستاد و با کمال خونسردی چیزی گفت که هیچ کدام توقع شنیدنش را نداشتیم: کجا قایمش کردی؟

می خواست شروع کند به داد و هوار که به زور از پله ها کشیدمش پایین. باز هم مجبور شده بودم مچ

دستش را جوری فشار بدهم که از درد، اشک توی چشم‌هایش حلقه بزند. ولی این بار کمتر دلم به رحم آمده بود.

پیرمرد طوری به مادر نگاه می‌کرد که انگار می‌دانست باز هم قرار است خبری شود. چهارچشمی خیره مانده بود به ما. مادر تند تند به سیگارش پک می‌زد. داشت فیلتر را هم می‌کشید که سیگار را از جلوی دهانش برداشتم.

«دیگه بریم مادر؟»

دوباره نشست روی پله، جوری که انگار قصد نداشت دیگه بلند شود. کنارش نشستم. زیر پلکش می‌پرید. آرام دستش را گرفتم. نباید حس می‌کرد که می‌خواهم به کاری مجبورش کنم.

«سیگار می‌کشی؟»

سرش را تکان داد، یعنی می‌کشد. دکترش می‌گفت به خاطر قلبش نباید سیگار بکشد. قد گاو هم

نمی‌فهمید. به آدمی که آن‌قدر قلبش سالم بود که من هم به پایش نمی‌رسیدم، برچسب ناراحتی قلبی می‌زد.

دوباره دو نخ سیگار آتش زدم و یکی را به دستش دادم. باز شروع کرد به کاه‌دود کردن. چند پک که زد با چشم‌های هوشیارش نگاهم کرد و گفت: «بهش بگو بیاد پایین.»

به نگاهش لبخند زدم و طوری خیره‌اش شدم که بفهمد خر خودش است. هر کسی را فیلم کند، من یکی را نمی‌تواند.

«دیگه بگم کی بیاد پایین؟ می‌خوای بگم خدایا مرز آقابرگم بیاد؟ شاید توی کمدشون قایمش کرده باشن!»

از حرف خودم خنده‌ام گرفته بود، از این بازی احمقانه، از این که این وقت ظهر با او توی ناکجا آبادی بودم که اصلاً دوست نداشتم باشم. چرا باید به جای دراز کشیدن وسط هال و لذت بردن از

نشیدن موزیک‌های شش و هشتی وله‌های پوریا،  
توی این سرما، روی پله‌ی خانه‌ای نشسته باشم که  
بیست سال پیش خانه‌ی اجاره‌ای پدرم بوده؟

خودش خجالت کشید و دیگر تکرار نکرد. نگاهش  
را ازم گرفت و دوباره شروع کرد به گاه دود کردن  
سیگار. از همانجایی که نشسته بودم می‌شد ماشین  
پلیسی را سر کوچه دید. یک مأمور از ماشین پیاده  
شد و راه افتاد سمت ما. فکرش را می‌کردم امروز  
هر جایی باشم جز اینجا. و فکر می‌کردم کارم به  
هر جایی بکشد جز کلانتری. به مادر نگاه کردم  
که هنوز داشت تند تند به سیگارش پک می‌زد.  
نمی‌دانستم به چی قسمش بدهم که داد و هوار راه  
نیندازد. دلم نمی‌خواست به زور ببرندش. نمی‌دانستم  
به چی قسمش بدهم که هنوز برایش ارزش داشته  
باشد. هر چه فکر کردم چیزی به یاد نیاوردم. فقط  
نگاهش کردم و گفتم: «داد و هوار راه ننداز، خب؟»

مأمور پلیس کنارم ایستاد و هر دومان را با نگاهی  
که به سر تا پایمان انداخت، سبک‌سنگین کرد.

«اینجا شما با کی کار دارین؟»

شانه‌هایم سنگینی می کردند. همه‌ی اتفاق‌های بعد از این سوال را برای یک لحظه توی ذهنم مرور کردم. باید این مرد را کنار می کشیدم و بهش می فهماندم که مادر وضعش از نظر روحی مساعد نیست. باید با پر حرفی‌هایم حوصله‌اش را سر می بردم و او حرفم را بی هیچ تعارفی قطع می کرد و می بردمان به نزدیک‌ترین کلانتری. و بعد دوباره برای یک نفر دیگر که پشت میز نشسته بود داستان زندگی‌ام را از بای بسم‌الله تعریف می کردم. او هم دستش را می زد زیر چانه‌اش و به حرف‌هایم مثل یک داستان گوش می کرد. و بعد اولین چیزی را که به ذهنش می رسید می گفت: خب بیرینش آسایشگاه.

و من باز شروع می کردم به توضیح دادن، که توی آسایشگاه بند نمی شود و از هر فرصتی استفاده می کند تا کلک خودش را بکند. بعد آن مرد سرش را می خاراند و با بی‌اعتنایی می گفت: فقط دیگه مزاحم اون خونه نشین.

برگه‌ی تعهد را روی میز هل می‌داد به سمتم، روی میز خم می‌شدم و در حالی که تصویر مات خودم را روی شیشه‌ی میزش می‌دیدم، زیر برگه را امضا می‌کردم و از کلانتری می‌زدم بیرون.

فقط امروز هیچ حالم خوش نبود. خدا خدا می‌کردم که مادر جلوی در کلانتری هوس فحش و بد و بیراه به سرش نزند و آرام پشت سرم بیاید، و گرنه مچ دستش...



این بار به رگ منفی باقم میدان دادم. جوری که بزند  
توی دهان خودم و دهان هر کس و چیز دیگری که  
بخواهد نظم زندگی ام را به هم بریزد. این بار بهش  
اجازه دادم گوشی را بردارد و به ناهید بگوید که با  
او به بهشت هم نمی روم، چه برسد به شمال! این بار  
بهش حق دادم که بگوید این غلط‌های اضافه به  
من نیامده است.

نمی دانم چرا این قدر سر به سرم می گذاری ناهید.  
برای آدمی مثل تو، چیزی که زیاد است مرد. چرا  
تیر کرده‌ای روی من دیلاق بی قواره! فقط می دانم  
من آدم این قصه‌ها نیستم، و گرنه از وقتی آن پیشنهاد  
را دادی تا وقتی من با صدای لرزانم گفتم کار مهمی  
دارم و نمی توانم بیایم، این طور تنم به لرز نمی افتاد

و بعدش چنان سردردی نمی‌گرفتم که ژلوفن ۴۰۰ هم کمترین تاثیری نداشته باشد.

لااقل تو یک چیزی بگو مارگارت. با من هم عقیده باش که این روزها همه چیز غیرطبیعی پیش می‌رود. این زن که بی‌شبهت به تو نیست، با من که هیچ شباهتی به جرج ندارم چه کار می‌تواند داشته باشد؟ می‌دانم که افتاده‌ای روی دنده‌ی ل.ج. می‌دانم که امروز تن و بدنت را خیلی ناقص کردم. خب تقصیر خودت است. این هم شد لباس که می‌پوشی! ولی بپوش. اصلا نان مرا تو می‌دهی. چقدر خوب است که هیچ حساسیتی در پوشاندن چاک سینه‌ات نداری. اگر کمی بیشتر حساسیت به خرج می‌دادی و آن یقه‌اسکی قرمزت را می‌پوشیدی که همیشه توی قسمت‌های اول تنت بود، آن وقت من اینجا چه می‌کردم؟ اصلا من کارمند توام. بگذار یک چیزی بهت بگویم مارگارت. باید اعتراف کنم که گاهی احساس‌های دیگری هم به تو دارم. چقدر دلم می‌خواهد یک شب کامل را با هم بگذرانیم. در خانه‌ی تو. وقتی در آشپزخانه‌ی لوکس خانه‌ات

داری به سگت غذا می دهی، از پشت سر بغلت کنم و گردنت را ببوسم. فقط طوری برنامه اش را بریز که آن جرج حرامزاده آن طرف ها پیدایش نشود. من اهل شلوغ کاری نیستم مثل آن مرتیکه ی لندهور. فوقش کنارت دراز می کشم و نهایتش فقط یک بوسه از روی گونه ات. همین. نه بیشتر. بد نیست بدانی یک بار هم تا خود صبح بوسیدمت. همان شبی بود که از خانه ی ناهید آمده بودم. بعد از آن بگومگو با مهتاب، تا خود صبح با هم بودیم. خودِ خودت که نبودی، ترکیبی از تو و ناهید. همه ی شب تنم داغ بود مارگارت، ولی تو فقط برای همان خواب و خیال خوبی. آدم هایی مثل تو نظم همه چیز را به هم می زنند. اگر پایشان برسد به زندگی واقعی آدم، دیگر کلکت کنده است.

«چطوری کسوف؟»

همیشه وقتی سر و کله اش پیدا می شد که واقعا هیچ جایی برای شوخی هایش نداشتم.

«بذار نور بتابه مرد! تا کی می خوای پوشونی؟»

بذار مردم مستفیض شن از این همه نعمت. چرا این بدبختارو این جور قلع و قمع می کنی آخه!"

باشد عباسی، باز هم وراجی کن. من خودم را وا می دهم. باز هم با تمام وجود سعی کن اسکلم کنی. خیالت جمع باشد که، مثل پوریا، با یک جمله‌ی کوتاه فاتحه‌ی هیکلت را نمی خوانم.

«راستی کیان، پنج‌شنبه عروسی داریم.»

باز هم با تو به آن عروسی می آیم. تو آن کت و شلوار ایتالیایی آهارخورده را به تنم می کشی و مثل یک مترسک می گذاری ام گوشه‌ی صحنه‌ای که خودت کارگردانی می کنی. روشن و خاموش دوربینم برایت فرقی ندارد. دوربین M1000 آشغالت را می دهی دستم و می گویی بین جمعیت بچرخ. و من می چرخم. آن قدر می چرخم تا سرگیجه می گیرم و حالت تهوع.

از اتاق بچه‌های عروسی صدای کف زدن می آمد. عباسی تا صدا را شنید خودش را به اتاق رساند.

خوراکش همین معرکه‌گیری‌ها بود. از خیر هر چیزی می‌گذشت، از این لوده‌بازی‌ها نمی‌گذشت. تا رسید توی اتاق، صدای خنده‌اش توی همه‌ی دفتر پیچید. یکهو یاد ماکان افتادم. چند دقیقه‌ای می‌شد که صدایش را نشنیده بودم. با بچه‌های بخش عروسی رفیق شده بود. همه دوستش داشتند و می‌گفتند بچه‌ی باحالی است. خوشم نمی‌آمد کسی به ماکان بگوید باحال. باحال هزار و یک معنی داشت. هر چند ماکان واقعا بچه‌ی باحالی است. هر کسی او را می‌دید، چشم‌هایش برقی می‌زد و قربان صدقه‌اش می‌رفت.

خودم را به اتاق رساندم. ماکان رفته بود روی میز وسط اتاق و داشت می‌رقصید. عباسی گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و از خنده ضعف کرده بود. پوریا هم از چشم‌هایش اشک راه افتاده بود. ولی امیر نمی‌خندید. فقط برای خالی نبودن عریضه یک لبخند کم‌رنگ انداخته بود گوشه‌ی لبش. نیم‌نگاهی بهم کرد و رویش را ازم برگرداند. بچه‌ی خوبی بود. روزهای اول می‌خواست با من رفاقتی بهم بزند، ولی

بعد خوشش نیامد. بعد از همان روزی که عباسی پیش روی همه‌ی بچه‌ها دور گرفته بود روی من. نمی‌دانم از کدام جهنم‌دره‌ای آمده بود که آن‌طور افتاده بود به یاوه‌گویی. یک‌بار همان‌طور که رد می‌شد، دستی به ماتحتم کشید و روی مبل نشست. بچه‌ها همه به حالت ضعف افتاده بودند. چشم‌های تخسش را دوخته بود به من و نقش یک‌گی را بازی می‌کرد. حرف‌هایش واقعا رکیک بود. امیر نگاهم می‌کرد. سرخ شده بود و انگار منتظر بود دهانم را باز کنم و عباسی را چپ و راست کنم. آن روزها تازه به این دفتر آمده بود. وُلّه می‌ساخت. رگ خواب مردم هم خوب دستش بود. وله‌های مردم‌پسند می‌ساخت با آهنگ‌های شکیرا و بیانسه. در آن دفتر تنها کسی بود که نیمچه هنری داشت و ازش خوشم می‌آمد. بعد از ظهر همان روز بود که آمد اتاقم. اول نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. آسمان و ریسمان به هم می‌بافت. بعد یک‌باره نشست روی صندلی و پرسید چرا یک بار حسابی جلوی عباسی در نمی‌آیم؟ که این مرتیکه هیچ حد و مرزی نگه نمی‌دارد. حس کردم چقدر جوان

است. ریش بزی اش آن قدر کم پشت بود که چندبار خواستم بگویم برود برای رضای خدا آن چهارلاخ کرک روی لب و چانه اش را بتراشد که کم سن و سال بودنش را بیشتر نشان می دهد. پیش خودش چه فکر کرده بود. که دستم را بلند کنم و بخوابانم زیر گوش عباسی؟

نگاهش کردم و بالبخند گفتم: بعضی وقتا خیلی ها رو نباید دید.

شاید منظورم را نفهمید که گفتم: یعنی نمی خوای بهش چیزی بگی؟

دوباره بهش لبخند زدم و گفتم: امیر، عباسی از نظر من وجود نداره.

مثل سگ دروغ می گفتم. عباسی واقعیتی بود که بدجوری روی اعصابم راه می رفت، ولی صاحب آن شرکت خراب شده بود. چیزی که زیاد بود مونتاژ کار. می نشستند پشت سیستم و می افتادند به جان مارگارت. محو کردن دست و پای مارگارت

که کاری نداشت. توی روی عباسی ایستادن هم کاری نداشت. همه‌اش یک لحظه بود. جلوی‌ش می‌ایستادم و با مشت می‌خواباندم توی آن دماغ پهنش. بعد هم می‌آمدم بیرون. بعدش چه می‌شد؟ امیر نمی‌دانست که زندگی مثل بعضی از این فیلم‌های هالیوودی نیست که طرف توی سه تا دیزالو دیزالو را ترک می‌کند، توی سه تا دیزالو شغلش را عوض می‌کند و توی سه تا دیزالو دوباره زندگی‌اش را از نو می‌سازد. نمی‌دانست که بخش مهم داستان فاصله‌ی بین این دیزالوهاست که هیچ وقت ما نمی‌بینیم. سکوت‌هایی که در زمان بیکاری بین تو و همسرت می‌نشیند. چند بار باید با سیلی به گوش ماکان می‌زدم؟ چندبار باید تا صبح عذاب وجدان می‌گرفتم و نیمه‌شب می‌رفتم بالای سرش و پیشانی‌اش را می‌بوسیدم؟ چقدر می‌شد به تن و بدن مهتاب پیچم؟ به بیزاری بعدش فکر کرده‌ای؟ این که دیگر چطور از تک تک اجزای تنش حالت بهم می‌خورد؟ وقتی که زنت با تی شرتی کهنه می‌نشیند کنار تو و دیگر هیچ اهمیتی برایت ندارد که حداقل موهای دستش را ماهی یک‌بار هم که



شده موم بیندازد تا آن‌طور از تیغ تیغ بودنش حالت بهم نخورد. امیر نمی‌دانست بیکاری با زندگی آدم چه می‌کند. اگر اینها را می‌دانست، ازم توقع نمی‌کرد مثل سوپرمن با یک مشت بکوبم توی صورت عباسی تا همه‌ی تماشاچی‌های توی سالن برایم هورا بکشند. اصلاً گور پدر همه‌شان کرده بود. با من حال نمی‌کنند که نمی‌کنند! چه اهمیتی داشت؟ نهایت می‌گفتند این مرتیکه بی‌عبار است، مریض است، گه است. مهم این بود که اعصابم راحت‌تر از وقتی بود که بیکار توی خانه می‌نشستم و پاچه‌ی زن و بچه‌ام را می‌گرفتم و گیر می‌دادم.

بعد از همین اتفاق بود که ازم فاصله گرفت. از من بدش آمد. و حالا داشت بهم نگاه می‌کرد تا ببیند با ماکان چه برخوردی می‌کنم. بی‌پدر زنانه می‌رقصید، درست مثل رقص مهتاب. یک دستش را پشت سرش می‌گذاشت و دست دیگرش را خیلی نرم در عرض تنش موج می‌داد و بعد دست عوض می‌کرد. همه برایش کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند، او هم نمکش را بیشتر می‌کرد. به کمرش

موج می‌داد و ابروهایش را بالا و پایین می‌برد. دلم می‌خواست یک روز بعد از ظهر، بی‌هوا بروم توی آرایشگاه و دست‌هایم را دور گردن مهتاب حلقه کنم و تا مرز خفه‌شدن فشار بدهم. شاید آن‌طور بیشتر از حرفم حساب می‌برد. بعد هم پس‌گردنش را می‌گرفتم و می‌آوردمش خانه و در آن آرایشگاه لعنتی را تخته می‌کردم.

آهنگ که تمام شد همه برای ماکان دست زدند، عباسی بیشتر از همه. ماکان به همه تعظیم کرد. اصلاً حواسش به من نبود. عباسی آمد نزدیک ماکان و دو تا اسکناس پنج‌هزار تومانی گذاشت توی جیبش.

«اینم شاباش واسه آقا ماکان ما.»

ماکان از روی میز پرید پایین: «اینم از پول باربی!»

عباسی از کنارم رد شد و لبخند به لب گفت: «به خودت رفته، شیرینه.»

وزد زیر خنده. امیر رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود.

این پسرهی جو جو هم یک طور دیگر می‌رفت روی اعصابم. لبخند زدم و دست ماکان را گرفتم و به اتاق کشیدم. مارگارت روی مبل، ثابت نشسته بود. منتظر بود دکمه‌ی space را فشار دهم تا از جایش بلند شود و آتشی بسوزاند و کار من را آن قدر سخت کند که آخر سر مجبور شوم کل صحنه‌اش را حذف کنم.

روی صندلی نشستم و به ماکان نگاه کردم که چشم‌های گرد و تیله‌اش را به من دوخته بود. می‌فهمید که می‌خواهم یک حرف جدی بگویم، یا به قول خودش ضد حال. این تکیه کلام منیر بود، شاگرد مهتاب. فقط بند می‌انداخت. مهتاب می‌گفت منیر می‌خواهد کار را ازش بدزد، برای همین چم و خم کار را یادش نمی‌داد و فقط می‌گذاشت بند بیندازد. وقتی اینها را می‌گفت سعی می‌کردم نشنوم و به مارگارت فکر کنم. به ساق‌های کشیده‌ی پایش. به اینکه این زن فقط یک زن نیست و کارهای دیگری هم ازش برمی‌آید. بی‌آنکه دستش بلرزد از پشت کمرش کلت بیرون می‌کشد. یا بالگد می‌زند

میان پای مردها، که البته من نمی گذاشتم کسی این بخش را ببیند. اطلاعات محرمانه را طوری در یک چشم به هم زدن از سیستم رئیس پلیس بلند می کرد که آدم کیف می کرد. فکر کردن به مارگارت با نقش‌های احمقانه‌ای که بازی می کرد، بهتر بود از گوش دادن به بعضی حرف‌های مهتاب.

«دوس داری بذارمت کلاس تکواندو؟»

ابروهایش را در هم کشید و فکر کرد. بعد گفت:  
«مثل مرد عنکبوتی؟»

دستش را گرفتم و آوردمش نزدیکتر. بغلش کردم و گذاشتمش روی میز، کنار مانیتور؛ جایی که مارگارت روی آن مبل چرمی، مقابل یکی از اعضای مافیا نشسته بود.

«زورت زیاد می شه. وقتی رفتی مدرسه هیشکی زورش بهت نمی رسه. می شی قلدر مدرسه.»

دستش را برد میان موهای چتری اش که صدمبار به

مهتاب گفته بودم آن قدر به آن مدل ندهد. همیشه می‌گفتم موهایش را یک دست کوتاه کند، ولی همیشه هم کار خودش را می‌کرد.

کمی فکر کرد. بعد حوصله‌اش سر رفت و انگار یاد چیز جذاب تری افتاد. دست کرد توی جیبش و پول‌هایی را که عباسی داده بود بیرون آورد و به سمت گرفت: «برام باربی می‌خری؟»

از روی میز بلندش کردم و گذاشتمش پایین. دیگر حوصله‌ی کار کردن نداشتم. مارگارت باید تا صبح روی همان مبل، مقابل همان مرتیکه‌ی خلافکار می‌نشست و همان‌طور دستش میان موهایش می‌ماند تا فردا می‌آمدم و دکمه‌ای را می‌زدم تا دوباره زندگی‌اش را از سر بگیرد.

یک ربع به چهار بود و باید تا چهار می‌ماندم، ولی سرم بدجوری درد گرفته بود. از اتاق که بیرون آمدم، امیر را دیدم که تنها روی تراس ایستاده بود و سیگار می‌کشید. نگاهی کرد و دود سیگار را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد. برایش به نشانه‌ی خدا حافظی دستم

را بلند کردم. سرش را تکانی داد و پشتش را کرد. عباسی رفته بود بیرون، و گرنه برای همین یک ربع حتما تکه‌ای می‌انداخت. از دفتر که بیرون آمدیم هوا سرد بود. کلاه کشی ماکان را کشیدم روی سرش. غر می‌زد که سرش نکنم، زشت می‌شود. این بار با یک اخم ساده ساکت شد و دیگر ادامه نداد. تا نزدیکی‌های ایستگاه اتوبوس بغ کرده بود، ولی به ایستگاه که رسیدیم دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. دوباره پول‌هایش را از جیبش در آورد و نشانم داد و گفت: «برام باربی می‌خری؟»

سرم را تکان دادم که یعنی حرفش را هم نزنند. اخلاقم را بلد بود که یک‌دم نباید پيله کند، و گرنه بیشتر لج می‌کردم. ساکت شد و لابد شروع کرد به نقشه کشیدن که چطور دورم بزنند.

آن وقت بعد از ظهر خیابانها همیشه شلوغ می‌شوند. کارگرها و کارمندها می‌روند خانه تا جای داغ بخورند و پایشان را دراز کنند و همان موقع زیر لب یک فحش خواهر و مادری هم بدهند به کسی که

معلوم نیست. توی ایستگاه کلی آدم ایستاده بود. به این فکر کردم چطور می‌شود گوشه‌ی اتوبوس جایی دنج گیر بیاورم تا وزنم را به بدنه‌ی اتوبوس تکیه بدهم و ماکان را توی سه کنج آن در پناه خودم بگیرم تا زیر دست و پا نرود.

یکهو رفت سراغ حربه‌ی همیشگی‌اش؛ چشم‌هایش پر از اشک شد و با صدای لرزان گفت: «آخه چرا؟»

سعی کردم به گریه کردنش نگاه نکنم. هر وقت گریه می‌کرد ناخودآگاه نرم می‌شدم. بی‌پدر طوری گریه می‌کرد که اگر کسی می‌دید خیال می‌کرد صبح به صبح می‌فرستمش آدامس فروشی. آن‌قدر سوزناک اشک می‌ریخت که دلم را ریش می‌کرد. گفتم: «چون تو پسری، باربی مال دختراس.»

اشک‌هایش قل خورد روی گونه‌هایش. همان موقع یکی از این دختر دبیرستانی‌ها به ماکان نزدیک شد و دستی روی سرش کشید. مقنعه‌اش تا نیمه‌های سرش عقب رفته بود و لب‌هایش از پفکی که می‌خورد

رنگ گرفته بود. چقدر بدم می‌آید از کاسه‌های داغ‌تر از آتش: «چرا گریه می‌کنی خوشگلم؟»

می‌خواستم همان موقع بهش بگویم به او هیچ ربطی ندارد. همین آدم‌های فضول همیشه کار را خراب می‌کردند. ماکان که دختر را دید لب‌هایش را غنچه کرد. داشت خودش را لوس می‌کرد. پدرسگ می‌دانست خوشگل است. دختر پفکش را گرفت سمت ماکان. همان‌طور که با یک دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد، با دست دیگرش یکی برداشت و تشکر کرد. از باادب بودنش خوشم می‌آمد.

اتوبوس رسید. شلوغ بود. کنسرو آدم. اگر تنها بودم، هرطور بود خودم را می‌چپاندم بین‌شان. اصلاً هم اهمیت نمی‌دادم که این کار بی‌فرهنگی است یا هر چی. ماکان ولی با دیدن اتوبوس رم کرده بود. به دست و پا افتاد که با اتوبوس نرویم. برای همین بود که کمتر دلش می‌خواست با من بیرون بیاید. با مهتاب که می‌رفت، همیشه سوار آژانس می‌شد.



دوباره ابروهایش را توی هم کشید و گفت: «من با اتوبوس نمی‌آم.»

گفتم: «زود می‌رسیم بابا. همه‌ش ده تا ایستگاهه.»

پایش را به زمین کوبید و گفت با اتوبوس نمی‌آید. بعد هم وحشیانه اسکناس‌ها را از جیبش بیرون کشید و به سمت گرفت و گفت: «با تا کسی بریم. بیا! من پولشو می‌دم.»

یک لحظه ناخودآگاه دستم از توی جیب بارانی‌ام بیرون آمد. می‌خواستم بخوابانم زیر گوشش، ولی نتوانستم. به خودم تشر زدم که مرتیکه‌ی الاغ، با یک بچه‌ی شش‌ساله درمی‌افتی؟ خیلی زورت می‌رسد یک‌بار بزن زیر گوش آن عباسی تخم‌حرام که فقط کم مانده پیش روی همه ترتیبیت را هم بدهد. دوباره دستم برگشت توی جیب بارانی. ولی نباید این کار را می‌کرد. خیلی سوز دارد آدم از بچه‌ی شش‌ساله‌ی خودش هم بخورد. زل زده بود توی چشم‌هایم و اسکناس‌ها را هنوز به سمت گرفته بود. از دستش گرفتم و توی جیبش گذاشتم، بعد هم

دستش را گرفتم و محکم پشت سرم کشیدم. گفتم: «کجا می‌ریم؟»

جوابش را ندادم. صدای موتور ماشین‌ها توی سرم می‌پیچیدند و سرما از لابه‌لای بارانی نازک می‌زد توی تنم و داشتم می‌لرزیدم. اگر همه‌ی دنیا هم عوض می‌شد حاضر نبودم آن بارانی را با هیچ کاپشن احمقانه‌ای که فقط تا بالای باسن آدم را می‌پوشاند عوض کنم.

پشت سرم هر قدمی که برمی‌داشتم، کمی هم می‌دوید تا بهم برسد: «خب کجا می‌ری؟ من خسته شدم. بیا بریم دیگه!»

می‌دانستم دارم کجا می‌روم. باید می‌انداختم توی خیابان ونک و تا آخرین پاساژ پیاده می‌رفتم. چندبار با مهتاب رفته بودم. فقط می‌رفت توی مغازه‌های آنتیک و فروشنده‌هایش را می‌گذاشت سر کار. قیافه‌ی شیک و پیکش را که می‌دیدند، خیال می‌کردند واقعا مشتری است. لباس‌هایش همه ارزان بود، ولی می‌دانست چه بپوشد که چشم همه را

گول بزند. می‌رفت توی مغازه و گران‌ترین لباس‌ها را پرو می‌کرد و از قیمت هم چیزی نمی‌پرسید. بعد از من نظر می‌خواست و من چشم‌های خندانش را نگاه می‌کردم و فقط لبخند می‌زدم. بعد خودش را توی آینه ورنده می‌کرد و ابرو بالا می‌انداخت. بی‌پدر خوش‌اندام بود و هرچه می‌پوشید بهش می‌آمد. بعد لب‌هایش را با بی‌میلی چپ و راست می‌کرد و یک عیب تخمی می‌گذاشت روی جنس و فروشنده‌ی بدبخت هر قدر دهانش کف می‌آورد و ازم کمک می‌خواست تا به مهتاب بفهمانم که آن لباس فیت تنش است و خیلی بهش می‌آید، من فقط سرم را تکان می‌دادم و می‌گفتم: نظر نظرِ خودشه، من چی بگم والا!

ولی همان موقع دلم برای فروشنده‌ی فلک‌زده با آن موهای خروسی‌اش می‌سوخت که خیال می‌کرد یک مشتری واقعی را دارد از دست می‌دهد. می‌خواستم بهش بگویم، عزیز من این قدر خودت را به زمین و آسمان نزن، به قیافه‌ی گول‌زنک این دیوانه نگاه نکن، این آدم اهل پول دادن به این چیزها

نیست. این آدم خوراکش این جنس‌های تاناکورایی است. همانهایی که بوی کافور می‌دهند. همه‌ی لباس‌های تنش روی هم پول یک جفت کفشی که توی مغازه‌ات می‌فروشی هم نمی‌شود. تازه اگر همین حالا جفتی خودمان را بتکانیم، موجودی‌مان به پنجاه هزار تومان هم نمی‌رسد.

وقتی از مغازه بیرون می‌آمدیم مهتاب غش می‌کرد از خنده و من فقط سرم را تکان می‌دادم و پوزخند می‌زدم. از این تخس‌بازی‌ها حال نمی‌کردم. اگر همراهی‌اش می‌کردم ول کن ماجرا نبود و همه‌ی مغازه‌ها را یک به یک امتحان می‌کرد. توی یکی از همین چرخ‌زدن‌ها با مهتاب بود که یک عروسک‌فروشی با کلاس دیده بودم. ماکان همان‌طور که پشت سرم می‌آمد غر می‌زد. خسته شده بود و نا و حوصله‌ی راه رفتن نداشت. ولی وقتی به پاساژ رسیدیم و پشت ویتترین عروسک‌فروشی ایستادیم، یکهو قفل کرد. بعد نگاهش اوج گرفت تا چشم‌های من و خیره ماند. دستش را گرفتم و کشیدمش توی مغازه. پر بود از عروسک‌های کوچک و بزرگ.

« کدومو می‌خوای؟ »

گوگیجه گرفته بود. با این همه خوشی که انگار از آسمان بهش نازل شده بود چه باید می‌کرد؟ همه باربی بودند؛ کمباریک با موهای بلوند. چقدر مهتاب سعی می‌کرد مشتری‌های سیاه‌سوخته‌اش را شبیه همین عروسک‌ها کند. آنهایی که خوب از آب درمی‌آمدند، عکس‌شان را می‌گرفت و آلبوم می‌کرد تا به عنوان ژورنال خودش به بقیه نشان بدهد. ورق زدن آلبوم‌های مهتاب سرگرمی خوبی بود برای عصرهای جمعه. اگر مسلمان نبودند و دیدن موی سرشان از نظر شرعی ایرادی نداشت، همه‌شان برای کم‌رنگ شدن آن همه آرایش حداقل به گزینه‌ی color balance نیاز داشتند.

گنده‌ترین‌شان را برداشت. تقریباً هم‌قد خودش بود. با شوق نگاهم کرد و گفت: « اینو می‌خری؟ »

از آن گران‌قیمت‌ها بود که واقعا زور داشت خریدنش، ولی چشم‌هایم را بستم و چهل تا اسکناس دو هزار تومانی شمردم و گذاشتم روی میز فروشنده.

جلوی هر کس کم می‌آوردم، حداقل باید به این تخم‌سگ می‌فهماندم که با کی طرف است. همان‌طور که می‌شمردم با خودم حساب کردم که این هشتاد هزار تومان پول بیست ساعت تمام سروکله زدن با مارگارت است. آن هم با آن مانیتور تخمی که پدر چشم‌هایت را از توی قبر می‌کشد بیرون.

عروسک آن قدر بزرگ بود که به سختی می‌توانست سر و تهش را جمع کند. دستش را گرفتم و از مغازه کشیدمش بیرون و گفتم: «حالا اون پولاتو بده به من.»

زده بود به سرم. اگر همان اول می‌زدم توی گوشش کار به اینجاها نمی‌رسید. همان موقع خالی می‌شدم. ولی روانشناس‌ها می‌گفتند نباید این کار را کرد، باید روش‌های مدرن آموزشی را امتحان کرد. که البته روش‌های سخت‌تری هستند از زدن یک سیلی جانانه که همان موقع، هم خودت را تخلیه می‌کند و هم به بچه می‌فهماند که غلط زیادی کرده است.

ولی این روانشناس‌ها نمی‌گفتند وقتی از روش‌های سنتی استفاده نمی‌کنی و به سراغ روش‌های مدرن می‌روی، چطور می‌توانی همان موقع خودت را هم تخلیه کنی.

اسکناس‌ها را برای بار چندم از جیبش در آورد و به سمتم گرفت. هر دو اسکناس پنج هزار تومانی را پیش چشم‌هایش گرفتم و از وسط دو تکه که کردم، بعد آن دو تکه را چهار تکه، و بعد هشت تکه و ریختم توی سطل زباله‌ای که کنارمان بود. خیره مانده بود توی چشم‌هایم. ترسیده بود. چشم‌هایش را یک لحظه بست. منتظر سیلی بود، ولی نمی‌دانست اگر می‌خواستم بزنم همان موقع توی ایستگاه این کار را می‌کردم که وقت وقتش بود. دستش را گرفتم و پشت سرم کشیدم. پاهای عروسکش روی زمین کشیده می‌شد. وقتی کنار خیابان ایستادیم، ردیف سمندهای زردرنگ صف کشیده بودند. دستم را بلند کردم و با اقتدار گفتم: «در بست.»

شاید اگر مهتاب نمی‌خندید، هیچ کدام این اتفاق‌ها پیش نمی‌آمد. شاید اگر به جای بغل کردن و بوسیدن و قربان صدقه رفتن ماکان حداقل سکوت می‌کرد، مطمئن نمی‌شدم که قافیه را کلا باخت‌ام، که بالکل باید از مهتاب قطع امید کنم. شاید اگر نمی‌خندید، آن هم درست وقتی که با تمام وجود سعی می‌کردم بهش بفهمانم که ماکان دارد بد بار می‌آید، هوس نمی‌کردم برای چند ساعتی از خانه بزنم بیرون و یک آن چشم‌هایم را ببندم و بی هیچ تردیدی شماره‌ی ناهید را بگیرم و بگویم که تصمیم عوض شده. آخ ناهید! کاش سر و کله‌ات دور و برم پیدا نمی‌شد. قبلا حالم که گرفته می‌شد، فقط از خانه می‌زدم بیرون و می‌رفتم کوهسار. آن بالا یک بسته سیگار را خالی می‌کردم و وقتی برمی‌گشتم



حالم خوب بود. یعنی خوب که نه، مغزم کرخت بود و دکمه‌ی disable اش فعال شده بود. ولی امروز برای اولین بار به جای کوهسار با یک بسته سیگار، تو را به یاد آوردم و پیشنهادات را که قلقلکم می‌داد. چه کنم از دست تو که عاقبت کنارت نشستم توی تویوتای قدیمی ولی واقعا تمیزت که چه خوب اتوبان کرج را گاز می‌خورد.

از آخرین باری که رفته بودم شمال سه سالی می‌گذشت. ماکان هم تازه سه سالش شده بود. زده بود به سرم. هوس کرده بودم چند روزی حسابی بترکانم. خوب پول خرج می‌کردم؛ هر روز می‌رفتیم رستوران و تله کابین و هر مزخرفی که سر راهمان سبز می‌شد. همه‌ی چهار میلیون را خرج مسافرت چهارروزه کردم. می‌دانستم که بهترین خاطره‌ی زندگی مهتاب است. همیشه مرا توی آن سفر به یاد می‌آورد و وقتی می‌خواهد احساساتی شود، از شب‌های توی هتل یاد می‌کند. مثل یک پسر هیجده‌ساله‌ی حشری یک‌سره دور و برش می‌پلکیدم. هیچ وقت دیگری آن جور با حرارت نبوسیدمش.

کارهای تین ایجری می کردم که زن‌ها خیلی دوست دارند؛ مهماندار هتل را دست می انداختم، بی خودی زنگ می زدم می گفتم سرویس خوب است، به مهماندارها گیر می دادم که روی حوله لکه‌ی چربی دیده‌ام، به گارسون الکی می گفتم گوشت غذا خام است. شورش را درآورده بودم. حتی مهتاب هم که خوراکش همین مسخره‌بازی‌ها بود دیگر شاکی شده بود و می گفت بس است. فکر می کرد این کارها را محض تفریح انجام می دهم، نمی دانست یک جور کل کل بود با خودم. می خواستم پول آن زمین تاریخی را با احمقانه‌ترین کارهای ممکن دود کنم برود هوا. تنها میراثی بود که پدر برایم گذاشته بود. شنیده بود که زمین مرد است، آدم را زمین نمی زند. هرچه داشت و نداشت روی هم چسباند و پیکانی را هم که به جانش بند بود فروخت تا پول زمین را جور کند. آن هم کجا؟ هنوز هم نفهمیدم اسم منطقه‌اش چه بود. یک جایی بود دور و بر همدان. نتیجه‌ی چند ماه رفت و آمدش دست آخر شد یک تکه کاغذ، با یک خط کج و معوج که اصلاً معلوم نبود چه نوشته‌اند. سه چهار تا امضای

چپ اندر قیچی هم پایش بود. می خواست آینده‌ای بشود برای من. چند بار یکی از بنگاهی‌های آن جا را تیر کردم که زمین را برایم زنده کند، ولی طرف هر بار قولنامه را می‌دید پوزخند می‌زد و می‌گفت هیچی ازش نمی‌فهمد. یک بار بهش پول دادم تا حداقل کمکم کند محدوده‌ی زمین را پیدا کنم. روی حساب همان کروکی تخمی پیش می‌رفتیم؛ راه باریکه‌هایی که پیچ می‌خورند با سگ‌هایی که گاهی دنبال ماشین می‌دویدند. مرد بنگاهی سیگار دود می‌کرد و زور می‌زد خط به خط قولنامه را بخواند. قولنامه برایش حکم چای نبات داشت؛ نشئگی‌اش را می‌زد بالا و کیفور می‌شد از خنده. هرم گرما از پنجره‌های پیکان می‌خورد به صورتم و عرق می‌ریختم و نمی‌فهمیدم چه نسبتی با این راه‌باریکه‌های خاکی و دورافتاده دارم. زیر بغل بارانی‌ام خیس شده بود و دل خودم را هم آشوب می‌کرد. مرد بنگاهی چند بار سعی کرد از ماجرای بارانی توی آن گرما سردر بیاورد، ولی هر بار پرت و پلا جواب دادم که یعنی پایش را نگیرد و حواسش به کارش باشد. می‌خواست بداند پدر

آن زمین را کی خریده. تاریخش را حدودی گفتم. قولنامه حتی تاریخ هم نداشت. با هر جوابی که می‌دادم انگار شیرینی چای نبات بیشتر بهش اثر می‌کرد. چقدر آدم دوست دارد از دیگری باهوش‌تر به نظر بیاید. حتی آن مرد تریاکی هم با آن صورت تکیده و دندانه‌های زرد و سیاه خودش را یک سر و گردن ازم بالاتر می‌دید؛ نگاه یک همه‌چیزدان به یک احمق. وقتی به آدرس توی قولنامه رسیدیم، مرد بنگاهی نخندید. فقط سرش را تکانی داد و نگاهی انداخت به عمارت کت و کلفتی که توی همان آدرس ساخته بودند. بعد، در سکوت سیگاری روشن کرد و به سمت گرفت. روی سنگی نشستم و چند دقیقه‌ای به دور و بر نگاه کردم. کنار همان زمین ساخت و ساز برقرار بود. از جایی دور صدایی می‌آمد و در خلوتی آن دور و بر طنین می‌انداخت؛ انگار کسی با چکش روی آهن بکوبد. آن دنگ دنگ و وزوز مگسی که همه‌ی مسیر مرا با یک تکه گه اشتباه گرفته بود، تحمل فضا را سخت می‌کرد. دوباره نگاه کردم به در بزرگ و آهنی عمارت که روی کوبه‌ی نمایشی‌اش سر یک شیر دیده می‌شد

طلایی رنگ. احساس کردم شیر طلایی با آن دهان نیمه باز و پرادویی که با لاستیک‌های زاویه دار جلوی در پارک شده بود، حریف می‌طلبند. خنده ام گرفته بود. تصویر پدر در آن بعد از ظهر تاریخی جلوی چشم آمد؛ چهره‌ی مصممی که خیال می‌کرد دارد کاری می‌کند کارستان. ابروهایش را تابانده بود و جوری سیگار دود می‌کرد که انگار دارد به یکی از پروژه‌های برج‌سازی‌اش توی نیاوران فکر می‌کند. یکهو با خودش فکر کرده بود بد نیست در کنار خواندن کتاب‌های کت و کلفت و بحث‌های داغ پنج‌شنبه‌شب‌ها، یک تکه زمین هم داشته باشد که برای خودش کار کند. مرد بنگاهی انگار نشئگی‌اش پریده بود. دیگر حتا لبخند هم نمی‌زند. دستی به سر شانهم زد که یعنی بی‌خیال! و رفت سمت ماشین. تمام راه ساکت بود. ماشین توی مسیر خاکی با سرعت پیش می‌رفت و گرد و خاک، همه چیز را در مهی غلیظ از غبار فرو برده بود. تا خود جاده‌ی اصلی که آسفالت می‌شد، سگ‌ها بدرقه‌ام کردند، با زبانه‌های آویزان و پوزه‌هایی شبیه دهان گشادِ عباسی.

از آن روز به بعد فکر آن یک تکه کاغذ مثل خوره افتاد به جانم. هر وقت توی کمد کنار قباله‌ی مهتاب می‌دیدمش، تصویر چشم‌های پدر یادم می‌آمد، آن وقتی که طرف پیکانش را از جلوی در برداشت و برد و پدر دور شدن آن را تماشا می‌کرد که تازه برایش باطری انداخته بود و با یک استارت روشن می‌شد.

چند وقت بعد مرد بنگاهی زنگ زد گفت کسی را پیدا کرده که حاضر است خود قولنامه را بخرد. گفت از آن آدم‌های بانفوذ است که می‌تواند زمین را زنده کند. قولنامه را توی بنگاه به نامش کردم و او هم یک چک چهار میلیونی گذاشت کف دستم. موهای بوری داشت و وقتی به قولنامه نگاه می‌کرد، لبخند از لبش کنار نرفت. درست مثل آدم بدهای توی کارتونها، حتی می‌شد برق زدن چشمش را هم دید که یعنی خیالت راحت قولنامه‌جان، درست می‌کنم! یاد علی نصیریان افتاده بودم در فیلم آقای هالو، با این فرق که او از خر بودن خودش خبر نداشت. من اما می‌دانستم که توی بنگاه همه دارند

به چشم یک پیه نگاهم می‌کنند. از بازوهای لاغر خودم در مقابل بازوهای پروار مرد بانفوذ حالم به هم می‌خورد. از بی‌نفوذ بودنم و اینکه در این سی و سه چهار سال زندگی حتی یک آشنا هم توی هیچ اداره‌ای نداشتم که گوشی را بردارم و خوش و بش کنان آمار زمین را بهش بدهم و او هم بگوید نگران نباشم، همه چیز را ردیف می‌کند. بعد خودم را روی مبل ولو کنم و مهتاب یک لیوان چای برایم بیاورد و زیر لب، طوری که او هم بشنود، بگویم: دهنی از این دیوثا سرویس کنم که رَبِّ و رَبِّ شونو یاد کنن، حرومزاده‌ها!

برای همین، تصمیم گرفتم همه‌ی آن چهار میلیون را چندشبه دود کنم برود هوا تا یک بیلاخ اساسی داده باشم به خودم، پدرم، بیست سال خواباندن آن زمین و هر کارمند ابلهی که پولش را به یک تکه کاغذ بند می‌کند. می‌خواستم نقش این بچه‌مایدارها را بازی کنم که با زیدشان می‌زنند به یکی از این هتل‌های آن‌چنانی و تا می‌توانند ریخت و پاش می‌کنند. ولی مهتاب خیال می‌کرد همه‌ی این کارها را برای او

می‌کنم، تا این چند سال را جبران کرده باشم که با پول آرایشگری خرج خانه را داده بود.

از وقتی که بالای میدان آزادی سوار ماشینش شدم و با آن خنده‌ی دست و پا شل کن بهم سلام کرد، هنوز چیزی نگفته بود. آخر توی سرت چه می‌گذرد ناهید که با این رفتارت همه‌ی حساب و کتاب‌هایم را به هم ریخته‌ای؟ کاری کردی که خیلی از این فیلم‌های هالیوودی را دیگر به ریشخند نگیرم. حالا دیگر همه‌ی اتفاق‌هایی را که برای مارگارت پیش می‌آید باور می‌کنم. الان دیگر باور می‌کنم که تو هم مثل مارگارت ناگهان بزنی توی یک جاده‌ی خاکی و یک کلت خوش‌دست از جیب بارانی‌ات بکشی بیرون و بی‌آنکه دستت بلرزد، یک گلوله وسط پیشانی‌ام خالی کنی.

فهمیده بودی که زیاد اهل و راجی نیستم. حرف نمی‌زدی و فقط برای خالی نبودن عریضه یک آهنگ از آناتما گذاشته بودی که بدجوری حال



می داد. تا خود کرج، اتوبان خلوت بود. این وقت سال با این جاده‌ی لغزنده، آخر کی فکر شمال به سرش می‌زند جز دو تا آدم دیوانه که هر کدام یک جای کارشان می‌لنگد.

به جاده چالوس که رسیدیم، همه چیز به یک‌باره عوض شد. صدای آناتما را قطع کردی و برگشتی نیم‌نگاهی بهم انداختی. اگر نگاه نمی‌کردی توی حال خودم بودم. اصلاً قرار نبود حرف بزنم. اصلاً از حرف زدن با تو می‌ترسیدم. ولی نگاهم کردی و همه چیز عوض شد. فکر کردم باید چیزی بگویم، برای همین از شغلت پرسیدم. و البته جوابت کمترین اهمیتی برایم نداشت.

«آخه به تو چه که شغلم چیه؟»

بعد هم خندیدی. قرار بود این خنده زهر رگ بودنت را بگیرد. نمی‌دانم چرا دوست داشتی این قدر رگ رفتار کنی. دستت را خوانده بودم، برای همین به هیچ جایم برنخورد؛ خودم را برای بدتر از این هم آماده کرده بودم. دوباره زدم به پررویی: «اون مردی

که عکسش توی اتاقت بود، چه نسبتی باهات داره؟»

منتظر بودم جواب ناجوری بدهی و بزنی توی پوزم و بعد هم دوباره آن دند آنهای صدفی و تراش خورده‌ات را به رخم بکشی. ولی یکهو جدی شدی: «شوهرم بود.»

چقدر از فعل “بود” خوشم می‌آمد. هر وقت پدر سعی می‌کرد سر کلاس، صرف فعل یادمان بدهد از صرف فعل “بودن” خیلی حال می‌کردم: بودم بودی بود بودیم بودید بودند. این شش تا را بیشتر از همه دوست داشتم. همه‌شان ماضی ساده بودند، ماضی هم یعنی گذشته، گذشته هم یعنی دور. و من چقدر خوشحال شدم که وقتی ناهید از آن عکس حرف زد، از فعل مورد علاقه‌ام استفاده کرده بود.

وقتی پرسیدم چرا از هم جدا شده‌اند زد زیر خنده. بعد بهم نیم‌نگاهی کرد و گفت: «مثل اینکه تنت می‌خاره. آخه به تو چه؟»

این بار هم لبخند زدم. بعد، رو بر گرداندم به دره‌ای که

از کنارش می‌گذشتیم و درخت‌های بی‌بال و پری که از دهان گشادش بیرون زده بودند. جاده خلوت بود و هر از گاه ماشینی از کنارمان می‌گذشت. نگاهم به بالای مسیر بود. جایی که درخت‌ها از پشت مهی سبک به چشم می‌آمدند.

«به نظرت من چی می‌تونم کم داشته باشم؟»

چه جوابی می‌شد بهش داد که با خودش فکر کند خیلی هم آدم‌ندیده نیستم. آخر چه می‌توانست کم داشته باشد زنی که خودش می‌دانست نباید کله‌اش را مثل این سگ‌های امریکایی زرد کند چون موی مشکی خودش خیلی قشنگ‌تر است، نباید صورتش را با آن همه پودر و ماتیک زشت کند چون پوست صاف و شفاف خودش خیلی قشنگ‌تر است، نباید زیاد حرف بزند چون گاهی سکوت از بی‌دلیل حرف زدن خیلی قشنگ‌تر است. زنی که اینها را بداند یعنی به خودش و جنسیتش احترام می‌گذارد و مگر می‌شود زنی که به خودش احترام می‌گذارد چیزی هم کم و کسر داشته باشد. ولی مهتاب مرا استاد

پيچان‌دن سوال‌های این شکلی کرده بود. وقتی از این جور چیزها ازم می‌پرسید، یاد گرفته بودم چطور جوابش را بدهم. بعضی وقت‌ها آخر شب‌ها هوس این سوال‌ها به سرش می‌زد؛ درست وقتی که سعی می‌کرد توی تاریکی اتاق دامنش را از پای تخت پیدا کند. همان وقتی که آن قدر ساکت می‌ماندم که حتی خودم هم اذیت می‌شدم چه برسد به مهتاب. آن وقت همان‌طور که سعی می‌کرد چپ و راست لباس‌هایش را توی تاریکی تشخیص بدهد مثلاً می‌پرسید: «کیان، دوستم داری؟»

چقدر از روانشناس‌ها بدم می‌آید که می‌گویند زن و شوهرها باید همیشه احساس علاقه‌شان را به هم بروز بدهند. زر می‌زنند. خیال می‌کنند دارند زندگی را برای آدم‌ها ساده می‌کنند، ولی خراب‌اند و نمی‌دانند همین‌هاست که روابط آدم‌ها را پیچیده‌تر می‌کند. جواب سوال مهتاب پیچیده نبود، باید فقط یک جمله‌ی کوتاه می‌گفتم: این چه حرفیه عزیزم، معلومه!

ولی وقتی زبانم به این حرف‌ها نمی‌چرخید، می‌دانستم حداقل باید چیزی بگویم که حس بدی هم بهش ندهد. ای کاش حداقل این سوال را می‌گذاشت یک ربع بعد می‌پرسید، تا این بیزاری و رخوتی که همان موقع دودستی بیخ حرم را می‌گرفت، کمی ولم می‌کرد. ولی عادتش بود؛ درست وقتی این را می‌پرسید که اتفاقاً دلم می‌خواست برای چند دقیقه دستش را هم به من نزند، ازم فاصله بگیرد و حتی صدایش را هم نشنوم. ولی باید جواب می‌دادم: «بگیر بخواب ضعیفه، وگرنه مواجب تو نصف می‌کنم!»

بعد او می‌زد زیر خنده. از این اخلاقش البته خوشم می‌آمد؛ به هر شوخی آبکی‌ام می‌خندید. این حرف همه چیز را ختم به خیر می‌کرد. کنارم دراز می‌کشید و دست‌هایش را که دوباره داشتند مثل همیشه سرد می‌شدند، می‌انداخت روی سینه‌ام و یک بوس سرسری هم از بازویم می‌کرد.

حالا هم باید یک جواب خنثی به ناهید می‌دادم:

«به نظرم تو زیادی زشتی.»

شک نداشتم که از خوشگل بودنش مطمئن است، برای همین این را بهش گفتم. وقتی با خنده‌اش دوباره دست و پایم را شل کرد، مطمئن شدم از زیر سوالی که ته نداشت قسر در رفته‌ام.

راه باریک بود. باران می‌زد به شیشه و ناهید هوس کرده بود خیلی دیر به دیر برف پاکنش را بزند. می‌گذاشت باران جلوی دیدش را حسابی بگیرد؛ آن قدر که قرمزی چراغ ترمز ماشین‌های مقابل از پشت شیشه محو می‌شد و همه چیز پرهیبی می‌شد از همه چیز. بعد دستش را به برف پاک کن می‌رساند و به شیشه نفس می‌داد. اگر آدمی مثل تو، که توی همه‌ی ژورنال‌های مهتاب حتی یک نفر هم شبیهت پیدا نمی‌شود، هوس مردن به سرت زده، من یکی بهتر است کلاهیچ زری نزنم. اصلاً حالا که تو این طور می‌خواهی من هم حرفی ندارم. برو ناهید. گاز بده و این تویوتای تمیزت را بتازان توی این راه باریک پر پیچ و خم که الان

بیشتر به سرسره می‌ماند. اگر با بوق‌های فحشی که ماشین‌های دیگر برایت می‌کشند و باران تندی که به شیشه می‌زند، منتظری دهانم را باز کنم و مثل بچه‌ریقوها به دست و پایت بیفتم که کمی آرام‌تر، کور خوانده‌ای. اگر تو با آن برقی که توی نگاهت بال بال می‌زند و تن آدم را داغ می‌کند هوس این خربازی‌ها به سرت زده، عمرا اگر کسی باشم که توی این بازی کم بیاورد. برو تا ببینیم آخر خط به کجا می‌رسد. فقط بگذار یک دور همه چیز را مرور کنم. برای هیچ چیز نگرانی ندارم جز ماکان، ولی از دستم کاری برایش بر نمی‌آید. مهتاب همه‌ی رشته‌هایم را پنبه می‌کند. حالا که خودش این را می‌خواهد، سند ماکان را بالکل به نامش می‌کنم. هر غلطی می‌خواهی بکن مهتاب. وضع مالی‌ات هم که خوب شده و آن قدر داری که زندگی هر دوتان را جمع کنی. پارسال هم که ارث خانه‌ی پدری‌ات کلا زندگی‌ات را جمع و جور کرد. خانه را خریدی و زندگی‌مان افتاد روی روال. همین خانه خودش پشتگرمی است برای زندگی ماکان. پس گاز بده ناهید. حالا دیگر می‌توانیم به یک سقوط آزاد

باشکوه برسیم، به سبک فیلم‌های هالیوودی.. ماشین را از یکی از این دره‌ها پرت کن پایین تا حسی را که خیلی‌ها ازش حرف زده‌اند، با هم تجربه کنیم. می‌گویند وقت مرگ همه‌ی زندگی‌ات از وقتی به دنیا آمده‌ای تا لحظه‌ی آخر درست در یک لحظه از پیش چشم‌هایت می‌گذرد. حتما وقتی درازی یک عمر را فقط توی یک لحظه، فست‌موشن بینی خیلی لذت می‌بری. خدایا، می‌توانی همه‌ی پرتی‌های زندگی‌ام را بریزی بیرون، چون همه‌اش مسیر چهارراه ولی عصر تا میدان ونک است. توی اتوبوس‌هایی که گاهی آبی می‌شوند، گاهی نارنجی. نمی‌خواهم توی آن لحظات، این تک‌پلان را بارها و بارها ببینم. نمی‌دانم برای آن یک لحظه چقدر زمان در نظر گرفته‌ای، ولی همه‌ی آن سی و پنج سال را بریز دور تا مجبور نشوی چیزی را فست‌موشن کنی. عوضش همین پلان آخر را نشانم بده. درست از وقتی که این تویوتای خاکستری وارد این جاده شد. روی همه‌ی این تصاویر هم لبخند ناهید را سوپراکسپوز کن. همه‌ی اینها را اسلوموشن نشانم بده. با همان موزیک آنا‌تما. بعد هر کاری خواستی بکن.



پس چرا سرعت را کم کردی الاغ؟ چرا برف پاکنت را گذاشتی روی اتومات؟ چرا کشیدی باندا راست و حالا داری مثل این جوجه رانده‌هایی می‌رانی که دو هفته بیشتر از گواهینامه گرفتن شان نمی‌گذرد. اصلاً چرا رنگت پریده؟ به من نگاه کن! حتی ککم هم نگزیده. از چه ترسیدی زن؟! «

بذار یه شرط باهات بذارم.»

شیشه‌ی ماشین را کشیدم پایین، هوای تازه زد توی ماشین. قطره‌های باران به آستین بارانی‌ام می‌خوردند و رنگ بورش را پررنگ می‌کردند.

«قرار نیست توی این سفر کسی کار احمقانه‌ای بکنه.»

حال کردم ناهید. بالاخره فهمیدی از خودت خرت‌تر هم یکی هست. پس برای من نقش آدم‌های این رمان‌های درپیت را بازی نکن که زندگی برایشان پوچ است. مثل این جوجه‌دانشجوهای کاموباز نباش که کله‌هایشان را با نمره‌ی چهار ماشین

می‌کنند و عینک گرد می‌زنند و لباس‌های گل و گشاد می‌پوشند. زندگی به مکافاتش می‌ارزد ناهید. همه‌ی زندگی به همین یک ساعتی که توی ماشینت بودم می‌ارزد. می‌ارزد که آدم زنده بماند و برق چشم‌های باهوشت را ببیند که آدم را بدجوری داغ می‌کند ناهید. پس برای من قیافه‌ی ابزوردنگیر زن. برق توی چشم‌هایت چیز دیگری می‌گوید. من خودم ختم این حرف‌های تخمی‌ام. سعی نکن مثل این روشنفکرهای جهان سومی باشی. اصلاً از روشنفکرجماعت بدم می‌آید. حالم از آن کاپشن سیلور پدر به هم می‌خورد. از آن رنگ‌خاکی‌اش. نمی‌دانم پیش خودش چه فکر می‌کرد. که قرار است دنیا را تکان بدهد؟ چقدر آن بحث‌های آخر شب‌شان خنده‌دار بود. هی ناهید، فکر نکن از پشت کوه آمده‌ام. اتفاقاً پدرم یکی از جنس تو بود. فکر می‌کرد خیلی حالی‌اش است. آخر شب‌ها بحث‌هایشان را با آن رفیق‌های سبیل‌کلفتش باید می‌دید. چه مزخرفاتی سرهم می‌کردند. هر پنجشنبه جلسه داشتند. چهار پنج تا از رفقاییش که همه‌شان یک‌شکل لباس می‌پوشیدند، می‌آمدند

توی اتاق عقبی خانه و دور هم می‌نشستند. پدر در را می‌بست و فقط صدای ضعیفی از شان می‌شنیدم. مادر دیگر یاد گرفته بود؛ هر وقت می‌خواست برود توی اتاق در می‌زد. با یک سینی به دست و یک چادر گل‌گلی به سر، چای می‌برد و زود می‌آمد بیرون. بعد هم می‌نشست جلوی تلویزیون که صدای آن هم در حد پچ‌پچ شنیده می‌شد. و وقتی می‌دید پدر حسابی سرش به حرف گرم است، بلند می‌شد و یک‌راست می‌رفت سر وقت شلوار پدر و با سینه‌بندِ پر از اسکناس بر می‌گشت.

مادر چقدر از رفقای پدر بدش می‌آمد. هر شب بعد از رفتن‌شان دعوا راه می‌انداخت. همیشه می‌گفت آخرش اینها سرت را به باد می‌دهند. می‌گفت همین آب‌باریکه‌ی معلمی‌ات هم به باد می‌رود، می‌اندازندت بیرون، آن وقت باید ماتحتت را حنا‌بگیری. ولی پدر در سکوت سیگار می‌کشید و جوابش را نمی‌داد. به کارهای خودش می‌رسید. معمولاً برگه‌های امتحانی بچه‌ها را تصحیح می‌کرد. مادر هم بیشتر لجش می‌گرفت؛ آن قدر که بند

می‌کرد به سبیل‌های پدر و فحش را می‌کشید به کلفتی سبیل‌هایی که پشتش یک ذره هم غیرت نیست و گرنه این طور با زندگی زن و بچه‌اش بازی نمی‌کرد. آن وقت بود که پدر خودکار دستش را پرت می‌کرد سمت او و زیر لب فحشی می‌داد که نمی‌فهمیدم. و مادر می‌فهمید زیاده‌روی کرده و دیگر ساکت می‌شد و پدر هم درِ اتاقش را محکم به هم می‌کوبید.

یک بار وقتی به بهانه‌ی شامی که مادر برایش توی سینی گذاشته بود به اتاقش رفتم، دیدم پشت میزش نشسته و کتاب می‌خواند. سیگارش را هم گذاشته بود روی گودی کنار جاسیگاری و دودش نرم و مواج می‌رفت بالا. مثل همیشه بهم نگاه می‌کرد و چشمکی زد، یعنی فحش و دعوای‌شان را جدی نگیرم. سینی را گذاشتم روی میز و نگاهی به کتابش انداختم. "فلسفه‌ی جزمی" تنها چیزی بود که به چشم آمد. هیچ وقت هم معنایش را نفهمیدم. حتی یک روز نشستم به خواندنش. پر بود از کلمات و اصطلاحاتی که فقط گیج‌م می‌کردند. چقدر کتابخانه‌اش

برایم اسطوره‌ای به نظر می‌رسید. مثل عتیقه‌های زیرخاکی به کتاب‌ها نگاه می‌کردم؛ عتیقه‌هایی که حرمت خاصی داشتند و هیچ وقت نباید نزدیکشان می‌شدم. ولی این احترام به یک‌باره شکست. درست بعد از آن سیلی که به خاطر بی‌اجازه دست زدنم به یکی از کتاب‌ها توی گوشم خوابانده بود. مگر یک کتاب، هر قدر هم مهم، چقدر ارزش داشت که آن طور بخواباند زیر گوشم؟

درست یک بعد از ظهر بود و می‌دانستم خانه تا شب خلوت می‌ماند. پدر که در خانه نبود و مادر هم رفته بود خانه‌ی خانم منصوری، که بعدها شد مادرزنم. در اتاق پدر را باز کردم و چند تا از قطورترین کتاب‌هایش را کشیدم بیرون. خودش خیلی حواسش به آنها بود. می‌گفت کمیاب‌اند و گیر نمی‌آیند. آوردمشان وسط حیاط و گذاشتم روی موزاییک‌ها. بعد هم شلوارم را پایین کشیدم. چه لذتی داشت شاشیدن روی کتاب‌های پدر. روی هر چه فلسفه‌ی جزمی است. چشم‌هایم را بسته بودم و هر چه مثانه‌ام خالی‌تر می‌شد، حرص و کینه‌ام هم کمتر می‌شد.

آنقدر شاشیدم تا دیگر هیچ کدام به هم بدهکار نبودیم. بعد هم گذاشتم کتاب‌هایش همانجا توی آفتاب خشک شوند. نزدیکی‌های غروب که برشان گرداندم توی قفسه هنوز نم داشتند. پس حالا این چرت‌ها را برای من سر هم نکن ناهید. من یک بار روی همه‌ی این حرف‌ها شاشیده‌ام. می‌دانم این رفتار از کجا می‌آید. پس فقط رانندگی‌ات را بکن زن.

«خیلی حس بدیه بینی شوهرت بایه زنی رابطه داره که هم زشت‌تر از خودته، هم بی‌سوادتر. بینی تو رو فروخته به یکی که تو حتی نگاش هم نمی‌کنی.»

برف پاک کن قطره‌های باران را صبورانه از روی شیشه به یک طرف می‌کشید. چیزی نگفتم و دوباره خودش به حرف آمد: «یه فلسفه‌ی هندی هست به نام کارما. می‌گه اگه زدی، می‌خوری.»

«یعنی تو هم زدی؟»

لبخندی زد و بی آنکه نگاهم کند گفت: «هنوز نه.»

توی سرت چه می‌گذرد ناهید؟ خودت را بریز بیرون، بگذار بینم با کی طرفم. این وسط من چه کاره‌ام. چرا آمدی دنبالم. چرا توی میدان آزادی سووارم کردی و انداختی توی جاده. چرا گفتی تا دو روز بر نمی‌گردیم. چرا بهم این جرئت را دادی که چشم‌هایم را ببندم و با خودم فکر کنم این دو روز توی این سی و شش سال گم می‌شود. این دو روز هیچ کسی را نمی‌کشد؛ نه زنت را، نه خودت را. پس برو کیان. بی خیال عباسی که فردا همین که از در دفتر وارد شود و جای خالی‌ات را می‌بیند، شروع می‌کند به چاقو دسته کردن برای تو.

«زنت خوشگله؟»

با لبخند گفتم: «من زن ندارم. بهت گفته بودم.»

«اگه زنت از من خوشگل‌تره، خیلی خری که باهام می‌پری.»

آن لبخند کنج لب‌ت چه غلطی می‌کند ناهید. بگذار  
 بهت بگویم که اتفاقاً همین امروز که بی‌هوا از خانه  
 زدم بیرون، وقتی مهتاب پاهایش را از روی دسته‌ی مبل  
 آویزان کرده بود و دست‌های سفید و استخوانی‌اش  
 را لای موهایش می‌برد، به این فکر می‌کردم که  
 چقدر خوشگل است. داشت تلفنی با زنی حرف  
 می‌زد که از قشم برایش رنگ مو و وسایل آرایش  
 می‌آورد. می‌گفت طرف خیلی ارزان می‌دهد و برایش  
 به صرفه است. ولی خودش از طعم گند روژها خبر  
 نداشت. دیگر کارشناس طعم روژها شده بودم. فقط  
 یکی‌شان خوب بود؛ همان که کمرنگ‌تر از بقیه  
 بود و همیشه روی دراور کنار ریمش می‌گذاشت.  
 صورتی بود و کمرنگ. به پوست مهتاب نمی‌آمد،  
 ولی لااقل بوی گند نمی‌داد.

ماکان داشت توی اتاق خودش با باربی‌اش حرف  
 می‌زد. یکی از همان روژهای آشغال را هم برداشته  
 بود و داشت به لب‌های باربی می‌مالید. مادر و پسر  
 توی حال خودشان بودند که بسته‌ی سیگارم را از  
 روی میز آشپزخانه برداشتم و گذاشتم توی جیب



بارانی و از خانه زدم بیرون.

چقدر با ناهید بودن در آن جاده‌ی باریک و خیس  
کیف می‌داد. به‌خصوص که شروع کرده بود به  
زمزمه کردن یک ملودی عاشقانه که اولین بار بود  
می‌شنیدم و روی شیشه هم هنوز نم باران می‌زد و  
هوا آرام آرام رو به تاریکی می‌رفت. از آن دو شبی  
که پدر گم شد، کسی چه می‌دانست؟ شاید او  
هم با ناهیدش توی همین جاده‌ی پیچ‌درپیچ راهی  
شمال بوده. شاید نم باران روی شیشه و زمزمه‌های  
آن زن بهش فهمانده چقدرِ خراب بوده که یک عمر  
با نره‌خرهای سبیل کلفت بحث‌های صد تا یک  
غاز کرده و هی مشتش را علیه هر الاغی گره  
کرده است. برای اولین بار به تخمش هم حساب  
نکرده بود که آن شب جلسه دارند و همه‌ی آن  
سبیل کلفت‌ها به عادت هر هفته خانه‌ی ما جمع  
می‌شوند. وقتی نیامد همه‌شان نگران شده بودند.  
عمو فرامرز که حالا توی یکی از این شبکه‌های  
ماهواره‌ای صبح تا شب به این و آن فحش خواهر  
و مادر می‌دهد، می‌گفت حتما گرفتندش. همه‌شان

زرد کرده بودند. برای خودشان نقشه می کشیدند و احتمالات ممکن را حدس می زدند. همه‌ی اتفاق‌ها تهنش به زندان و بازداشتگاه می رسید. به این بهانه چقدر سیگار دود کردند. توی خانه مه شده بود. یکهو مادر دهانش را باز کرد و فحش را کشید به ناف همه‌شان و شروع کرد به داد و هوار. عموفرارز سعی کرد آرامش کند، ولی مادر چادرش را دور گردنش گره زده بود. این یعنی تصمیمش را گرفته بود و کسی جلودارش نبود. توی یک چشم به هم زدن همه‌شان را از خانه بیرون کرد. آن وقت تنها شدیم. بعد از آن ولوله، توی آن هوای دودآلود اتاق چه سکوتی نشسته بود. مادر قلیانش را چاق کرد و نشست وسط خانه. به زغال‌ها فوت می کرد تا گر بگیرند. همه‌ی خانه دود شده بود. فردای همان روز عموفرارز برگشت و به مادر قوت قلب داد که بالاخره یک خبری ازش پیدا می کند، نگران نباشد. مادر خیلی هم نگران نبود. فقط قلیان می کشید. و همان شب بود که طرف‌های ساعت دو صبح، پدر برگشت. سرش را پایین انداخته بود و با قدم‌هایی نرم و آهسته از حیاط گذشت و وارد خانه شد. به

هیچ کدام مان سلام هم نکرد. در اتاق را باز کرد و یک‌راست رفت تو. مادر قلیانش را کنار گذاشت. می‌خواست قرشمال‌بازی در بیاورد. خواستم جلویش را بگیرم، ولی نشد. توپش پر بود. در اتاق پدر را باز کرد و رفت داخل و در را بست. تا صدای هوار مادر بلند شد که کدوم گوری بودی، صدای کوتاه و برنده‌ای همه چیز را برد توی سکوت. بعد در اتاق باز شد و مادر بیرون آمد. صدای گریه‌ی تیز و رعشه‌آورش تنم را می‌لرزاند. یک طرف صورتش بدجوری سرخ شده بود. فقط گریه می‌کرد، ولی دیگر فحش نمی‌داد. بعد از آن سیلی، ماجرای آن دو شب گم و گور شدن پدر برای همیشه مهر و موم شد و هیچ کس جرئت نکرد چیزی بپرسد.

سر ماشین را کج کرد و جلوی یک قهوه‌خانه‌های فکسنی ترمز زد. نور سفید توی مغازه ناخودآگاه تصویر مهتاب را آورد پیش چشم‌هایم، و تصویر هر شب خودم را. درست حول و حوش همین ساعت‌ها، بین نه تا ده شب، وسط خانه دراز می‌کشیدم و سعی می‌کردم به داخل سی‌سی‌یو بودن عادت کنم.

بهش نگاهی انداختم که یعنی چرا اینجا ایستاده. فهمید ولی جوابی نداد. از ماشین که رفت بیرون، اشاره کرد که من هم پیاده شوم.

رفت سمت پیرمردی که جلوی دکان، پشت منقل، ایستاده بود و با بادبزن دستی زغال‌ها را سرخ می‌کرد. صورتش از پشت جرقه‌هایی که دور و برش چشمک می‌زدند دیده می‌شد.

«بین کی اینجاست عمو منصور!»

پیرمرد سرش را بالا آورد و تا ناهید را دید، زد زیر خنده. وقتی خندید، چروک‌های صورتش بیشتر از چروک‌های پیراهن من شد که صبح‌ها از روی بند تراس برمی‌داشتم و بی‌خیال تنم می‌کردم. شروع کردند به خوش و بش کردن. انگار بعد از مدت‌ها هم را می‌دیدند. با کمی فاصله از ناهید می‌رفتم. پیرمرد حتی ب‌م نگاه هم نکرد. متوجه نشده بود که با ناهیدم. آرام به ناهید نزدیک شدم و کنارش ایستادم. پیرمرد با تعجب به سرتاپایم نگاهی انداخت و بعد رو کرد به ناهید و گفت: «شوهرت که این

شکلی نبود!»

ناهید زد زیر خنده.

«عقدی که تو بخونی بهتر از این نمی‌شه عموم‌نصور. حقش بود برای طلاق هم می‌اومدیم پیش خودت. آشی بود که خودت پختی.»

پیرمرد ابروهایش را توی هم کشید و به ناهید که حالا داشت می‌رفت داخل دکان نگاه کرد. بعد رو کرد به من و دوباره سرتاپایم را ورنداز کرد و سرش را تکان داد و رفت داخل دکان. معنای تکان سرش را نفهمیدم، ولی سعی کردم مثل همیشه لبخند را روی لب‌هایم حفظ کنم. ناهید خیلی صاحب‌خانه‌وار رفت پشت یخچال، درش را باز کرد، چند سیخ جگر بیرون آورد، داد دست پیرمرد.

«خیلی هوس کرده بودم عموم‌نصور.»

پیرمرد ابروهای پرپشتش را گره انداخته بود و ناهید را می‌دید.

«هیچ وقت نشده اونایی که من به هم محرم شون کردم مهرشون از دل هم بیفته. من باور نمی‌کنم.»

ناهید خنده از روی لب‌هایش محو شد و نگاهش خیره ماند به جایی نزدیکی‌های منقل که هنوز زغال‌هایش سرخ بودند.

«حالا شده دیگه عمو!»

و دوباره به یک لحظه همان لب‌خند همیشگی‌اش روی لب‌هایش ظاهر شد. بهم نگاهی کرد و گفت: «عمو این دوستمه... اسمش کیانه.»

پیرمرد بی‌آنکه نگاهم کند دوباره پرسید: «واقعاً جدا شدین؟»

ناهید سرش را تکانی داد و گفت: «عمو بی‌خیال دیگه!»

بعد هم دستش را گذاشت روی شانهِ پیرمرد و هلش داد سمت منقل. «برو دیگه! مردیم از گشنگی.»

پیرمرد سر تکان داد و در دکان را باز کرد و دوباره برگشت پشت پشت منقل. جگرها را گذاشت روی آتش و شروع کرد به باد زدن. سرخی زغال‌ها صورت سبزه‌اش را گر گرفته نشان می‌داد. طوری ابرو توی هم کشیده بود و به آتش زغال‌ها خیره مانده بود که انگار هنوز نتوانسته بود حرف ناهید را باور کند. حتی یک کلمه هم با من حرف نزده بود. انگار هنوز مرا به رسمیت نمی‌شناخت. ناهید روی یکی از تخت‌های گوشه مغازه نشست.

«پیرمرد باحالیه!»

کنارش نشستم و گفتم: «واقعا عموته؟»

«ای کاش بود... من و اشکان رو همین عمو منصور به هم محرم کرد. روی همین تخت.»

می‌توانستم حدس بزنم آن شب چه شبی بوده برای جفت‌شان. توی فیلم‌ها شبیه آن را زیاد دیده بودم. از آن ازدواج‌هایی که توی یک لحظه اتفاق می‌افتند. دو نفر خیره می‌شوند توی چشم‌های هم

و همان موقع تصمیم می‌گیرند با هم ازدواج کنند. از این بهتر نمی‌شود. هر وقت فیلم‌های این مدلی می‌دیدم، هر چند همه چیز توی سه تا دیزالو اتفاق می‌افتاد، باز هم کلی کیف می‌کردم. از ساده کردن روابط خوشم می‌آمد. شاید برای همین هم بود که عروسی نگرفته بودم. دلم می‌خواست مهتاب حس و حال را بفهمد. بفهمد که دلم می‌خواهد توی سه تا دیزالو ازدواج کنیم. دلم می‌خواست مثل ناهید و اشکان می‌زدیم به یک قهوه‌خانه‌ی فکس‌نی وسط جاده‌ی چالوس، بعد مردی شبیه عموم‌نصور به هم محرم‌مان می‌کرد. به همین راحتی! بعد هم یک روز که هر دو حال داشتیم، برای رسمی کردن ماجرا می‌رفتیم محضر و اسم هم را می‌انداختیم توی شناسنامه‌مان که حداقل برای اجاره‌ی خانه به مشکل برنخوریم. ولی مهتاب توی این باغ‌ها نبود. عروسی می‌خواست با همه‌ی تشکیلاتش. با ماشینی پر از بادکنک و گل‌هایی که سرتاپای یک ماشین اجاره‌ای را پوشانده باشد. برای همین مجبور شده بودم که به زور و تهدید ازش بخواهم بی‌خیال عروسی شود.



روی لب‌هایش لبخند آمده بود. لبخندی که نشان می‌داد شیرینی آن شب هنوز هم از ذهنش پاک نشده. چقدر بدم می‌آمد کسی پیش رویم از مرد دیگری حرف بزند. آن هم کسی که تا چند لحظه قبل آنقدر خودت را بهش نزدیک دیده‌ای که حتی حاضر شده بودی جانت را بدهی دستش تا از هر دره‌ای که حال کرد پرتش کند پایین. ولی حالا کنارت نشسته باشد و طوری نگاهت کند که انگار اصلا تو را نمی‌بیند. انگار داشت به چشم‌های مردی نگاه می‌کرد که این قهوه‌خانه را برایش نوستالژیک کرده بود.

بلند شد، رفت سمت در کوچکی ته دکان. در رو به حیاطی کوچک باز می‌شد که درخت کاری شده بود و چند تخت درب و داغان هم گوشه و کنارش چیده بودند. فهمیدم که نباید پشت سرش راه بیفتم. این را هم از توی همان فیلم‌ها یاد گرفته بودم. که باید آدم‌ها را توی لحظاتی که با گذشته‌شان روبه‌رو می‌شوند تنها گذاشت. این حس و حال زنانه را می‌شناختم. حالش درست مثل مارگارت

بود. می فهمیدم. مار گارت شب‌ها این حال بهش دست می داد. همان‌طور که روی تخت به یک شانه خوابیده بود، یاد جرج می افتاد که نباید آن‌طور ازش سوءاستفاده می کرد. اول سعی می کرد گریه نکند، ولی بالاخره وامی داد؛ سرش را می کرد زیر پتو و شروع می کرد به زار زدن.

از جایی که نشسته بودم به راحتی می توانستم ناهید را بینم. حتما سنگینی نگاهم را حس می کرد و آن‌طور که می خواست نمی توانست مثل مار گارت زار بزند. از روی تخت بلند شدم و از دکان زدم بیرون. هوا سرد بود و جاده در تاریکی فرو رفته بود. هر از گاه ماشینی به آرامی از جاده می گذشت. از دهانم جوری بخار بیرون می زد انگار یک کام سگی از سیگار بگیری و همه‌ی دودش را یک نفس بدهی بیرون. بارانی‌ام نازک‌تر از آن بود که تحمل همچین غلط‌های اضافه‌ای را داشته باشد. این بارانی برای جاده‌ی چالوس، آن هم این وقت شب و این سرما ساخته نشده بود. اگر زور می زد، همان مسیر خانه تا میدان ونک را تاب می آورد. آن هم به شرطی که

خودم را زود می‌رساندم به اتوبوس.

دست‌هایم را کردم توی جیب بارانی و شانه‌هایم را توی هم جمع کردم. پیرمرد صورتش هم‌رنگ جگرهایی شده بود که روی منقل داشتند می‌سوختند. توی حال خودش بود و بی‌وقفه باد می‌زد. جرقه‌ها دور و بر صورتش می‌رقصیدند.

«داره می‌سوزه!»

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد: «چی؟»

«می‌گم داره می‌سوزه.»

تند به جگرها نگاه کرد که سیاه شده بودند. سیخ‌ها را از روی آتش برداشت و گذاشت روی ظرف استیل کنارش. سرش را بالا آورد و چشم‌های درشتش را که از دود زغال سرخ شده بودند، دوخت توی چشم‌هایم و طوری خیره‌ام شد که برای لحظه‌ای ازش ترسیدم. در آن تاریکی، صورت استخوانی و تکیده‌اش با آن چشم‌های درشت که توی کاسه‌ی کوچک سرش

نشسته بودند، موبه تن آدم سیخ می کرد.

«می خوای باهاش ازدواج کنی؟»

آنقدر بی مقدمه این را پرسید که این بار هم بی آنکه فکرم از صافی های همیشگی بگذرد، ناخودآگاه از دهانم زد بیرون: «آره.»

ولی این بار درست بعد از گفتن این حرف تنم لرزید، مثل رعشه ای گذرا. حس کردم انگار توی آن سرما لختم کرده اند. پاهایم شروع کردند به لرزیدن. ولی لب های پیرمرد داشت می خندید.

«خوب می شناسیش؟ مطمئنی باباجان؟»

سرم را تکان دادم، که در آن سرما انگار لرزشی غیرارادی بود. بهم پشت کرد و رفت توی مغازه و لحظه ای بعد با چند سیخ جگر برگشت. گذاشت روی آتش و بادبزن را داد دستم: «فقط این بار نسوزه!»

بهم نگاهی کرد و لبخندی زد و راه افتاد سمت ناهید

که حالا دوباره روی همان تخت نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد. پیرمرد در دکان را بست و نشست کنار ناهید. برای آنکه کاری کرده باشم، شروع کردم به باد زدن زغال‌ها. قرمزی‌شان طوری بود که سرمای تنم را یک لحظه بیرون برد. درست مثل چشم‌های ناهید که با یک نگاه چنان داغت می‌کردند که هر چه زور می‌زدی، خط و ربط منطقی‌اش را نمی‌فهمیدی.

پیرمرد کنار ناهید نشسته بود و حرف می‌زد. ناهید سرش را بالا آورد و با نگاهی کج بهم لبخند زد. نباید همه چیز را این‌طور خراب می‌کردم. لبخند ناهید یکهو تبدیل شد به خنده‌ای پت و پهن، درست مثل عباسی وقتی که جوک باحالی می‌شنید. ولی آن خنده کجا و این یکی کجا. دیگر نگاهش نکردم، خیره شدم به زغال‌های منقل که جرقه‌هایش دور و برم آتش‌بازی راه انداخته بودند. خراب کردی کیان. توی این جاده‌ی تاریک، کنار این قهوه‌خانه، داری چه غلطی می‌کنی؟ جگر کباب می‌کنی؟ اصلا این پیرمرد از کجا سرو کله‌اش پیدا شد؟ چرا ناهید دارد

این‌طور بهت می‌خندد؟

دوباره سرم چرخید. صورت ناهید را از پشت قطره‌هایی که از بخار روی شیشه سرمی خوردند پایین می‌دیدم. خنده‌اش آرام آرام ته گرفت، ولی هنوز همان لبخند کم‌رمق گوشه‌ی لب‌هایش پیدا بود. جگرها کباب شده بودند، از روی منقل برداشتم و گذاشتم روی همان ظرف استیل. پیرمرد از کنار ناهید بلند شد و دوباره بیرون آمد. بهم نگاهی کرد و گفت: «باهام بیا باباجان.»

پاهایم بی‌اختیار راه افتادند دنبالش. وارد قهوه‌خانه که شدم، ناهید با همان لبخند به سرتاپایم نگاهی انداخت و بهم چشمکی زد. معنی‌اش را نفهمیدم، ولی انگار موضوع آنقدرها هم جدی نبود. پیرمرد از ناهید خواست که او هم با ما بیاید. خودش جلو راه افتاد. از در انتهای مغازه وارد همان حیاط کوچک شدیم. سه کنج حیاط پله می‌خورد و وصل می‌شد به اتاقی کوچک که روی سقف قهوه‌خانه ساخته بودند. پیرمرد همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت،

زیر لب ورد می خواند. وردش با چیزی که همیشه زیر لب‌های مادر می‌جنید فرق داشت. انگار داشت دعا می‌کرد. از پله‌ها بالا رفتیم. در اتاق را باز کرد. اتاقی کوچک بود با یک شمایل بزرگ که نصف دیوار را گرفته بود. نتوانستم تشخیص بدهم صاحب شمایل حضرت علی بود یا کسی دیگر؛ چشم‌های سرمه کشیده داشت و شال سبزی دور سرش پیچیده بود.

عموم‌نصوب را لبخند بهم نگاهی کرد و گفت: «بشین آقا کیان.»

چقدر خوب بود کسی اسم کوچکت را صدا می‌زد. زودتر با همه چیز ارتباط برقرار می‌کردی. هم با آن اتاق کوچک و هم با آن کتری سیاه که روی چراغ نفتی گوشه‌ی اتاق داشت غلغل می‌کرد و هوا را دم داده بود. به ناهید نگاه کردم که هنوز همان لبخند روی لب‌هایش بود. سرش را تکانی داد و آهسته، طوری که فقط خودمان بشنویم، گفت: «بین چه بازی‌ای راه انداختی!»

از بیرون چند بار صدای واق‌واق سگی آمد.  
عموم‌نصور از پنجره بیرون را دید.

«ای پدرصلواتی! الان برمی‌گردم.»

با لبخندی انگار از سر کیف به هر دومان نگاهی  
انداخت و بعد از اتاق بیرون زد.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. سگ سفید بزرگی  
جلوی قهوه‌خانه داشت به زمین پوزه می‌کشید و  
عموم‌نصور را که دید از سر ذوق برایش پارس کرد.  
پیرمرد رفت پشت یخچال و چیزهایی بیرون آورد و  
انداخت جلوی سگ. کنار اتاق نشستم و به دیوار  
تکیه دادم که نم برداشته بود. ناهید هم کنارم نشست  
و تا به صورتش نگاه کردم زد زیر خنده.

«عشقش همین کاراست. دوست داره آدمارو به  
هم محرم کنه. می‌گه وقتی به هم محرم باشین راه  
دل‌تون به هم بازتره!»

و دوباره خندید، این بار بلندتر.



«الان می‌خواد چی کار کنه؟!»

«تقصیر خودِ خرت بود دیگه! چی گفتی بهش؟  
بازیت گرفته با این پیرمرد؟»

باز هم دند آنهای تراش خورده‌اش را انداخت بیرون.  
نخند ناهید. هر بار که می‌خندی بیشتر مطمئن  
می‌شوم که باید تا ته خط بروم.

در باز شد و پیرمرد با یک سینی بزرگ به اتاق  
برگشت. کباب‌ها را آورده بود. کنار سیخ‌ها ماست  
و سبزی و چند شیشه دوغ هم چیده بود. نشست  
کنارمان. نفس عمیقی کشید و لبخند زد. رو به ناهید  
گفت: «تو با هر آدمی تو این قهوه‌خونه نمی‌آی،  
می‌دونم بابا. این آدمو حتما خوب می‌شناسیش.»

ناهید زد زیر خنده و گفت: «خوب! جد اندر جدشو  
می‌شناسم.»

پیرمرد خندید: «خوبه بابا، جوون خوبیه.»

ناهید را دیدم که با لبخندی از سر شیطنت نگاهم

می‌کرد. شبیه خنده‌ی ماکان بود وقتی که دور از چشم مهتاب گوشت‌های خورش را جدا می‌کرد. تا من را پشت سرش می‌دید اول زرد می‌کرد، ولی وقتی بهش چشمک می‌زدم لبخندی از سر شیطنت می‌آمد روی لب‌هایش. درست مثل لبخندی که روی لب‌های ناهید نشسته بود.

باید چیزی می‌گفتم. باید به پیرمرد می‌فهماندم حرفی که زده‌ام زر اضافه بوده و قپی آمده‌ام. من زن دارم عمو منصور. بچه‌ام، مهر که بیاید می‌رود مدرسه. پس الان باید از اتاق بزنم بیرون و از ناهید بخواهم که راه بیفتد سمت تهران. اگر حالا برمی‌گشتیم شاید دو سه ساعت دیگر می‌رسیدیم. شب می‌خوابیدم و صبح که دوباره صورت عباسی را می‌دیدم کلا از این حال و هوا می‌آمدم بیرون. همه چیز توی همان لحظه تمام می‌شد. کافی بود فقط یک بار بهم بگوید "چطوری کسوف"، آن وقت دوباره می‌رفتم توی همان نقش همیشگی. لبخند می‌زدم و می‌نشستم پشت آن مانیتور شارپ لعنتی و می‌گذاشتم هر بلایی می‌خواهد سر چشم‌هایم

بیاورد. همه چیز تمام می‌شد. مثل صبح‌هایی که با زنگ آن یازده دو صفر لعنتی، ساعت هفت صبح بیدار می‌شدم و می‌فهمیدم که آشپزخانه‌ی لوکس و بوسه از روی گونه‌ی مارگارت فقط یک خواب بوده. بدجوری می‌خورد توی ذوقم، ولی زود خودم را جمع و جور می‌کردم؛ می‌رفتم دستشویی صورتم را زیر آب می‌گرفتم و برعکس هر روز چای نخورده از خانه می‌زدم بیرون. فقط می‌خواستم هر چه زودتر هوای آزاد به کله‌ام بخورد. ولی این‌بار نمی‌دانم چرا از جایم جُم هم نخوردم. انگار باز هم دلم نمی‌خواست توی بازی‌ای که ناهید هم بهش تن داده بود، کم بیاورم.

«ناهید جان، بابا! کاری رو که می‌گم بکن. فقط نخند. چشمتو بذار روی همو توکل کن...»

ناهید بی‌توجه به حرف پیرمرد زد زیر خنده. از لحظه‌ای که به اتاق آمده بودیم فقط خندیده بود، آنقدر که چشم‌هایش خیس شده بود. هی با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد و باز می‌خندید

و باز اشک می‌ریخت. شاید خندیدنش بهانه بود. شاید باید حرف چشم‌هایش را باور می‌کردم که بی‌خیال لب‌هایش راه خودشان را می‌رفتند.

«عمو بی‌خیال شو! ما او مدیم چهار سیخ جیگر بخوریم و یه سری بهت بزنیم، بین چه داستانی درست کردی!»

پیرمرد در سکوت به ناهید نگاه کرد و لبخند زد و کلاه کشی چرکتابش را از روی سرش برداشت. به یک‌باره موهای پرپشت و سفیدش از زیر کلاه ریختند روی پیشانی. چهره‌اش پیش چشم‌هایم به آنی رنگ عوض کرد. آن موهای سفید به چهره‌اش نوری داد که با صورت زمختی که توی تاریکی دیده بودم کلی فرق می‌کرد. حالا با آن موهای سفید می‌شد به او اعتماد کرد. می‌توانستم چشم‌هایم را راحت ببندم و فرمان را بدهم دستش. حتی اگر هوس می‌کرد از دره پرتم کند پایین.

«مگه این موها رو من تو آسیاب سفید کرده باشم!»

ناهید سرش را تکانی داد و این بار چیزی نگفت. پیرمرد رو به ناهید گفت: «واسه یک هفته به هم محرم تون می‌کنم بابا. بار دیگه که او مدین اینجا، قول می‌دم که اسمتون افتاده توی شناسنامه‌ی هم.»

ناهید دوباره زد زیر خنده و این بار طوری بهم نگاه کرد که یعنی بهتر است من هم چیزی بگویم. ولی آن اتاق کوچک و دم‌دار، آن چشم‌های درشت پیرمرد با آن رگ‌های ریز سرخ، آن نگاه مصمم، صدای خنده‌های ناهید و صدای سگی که از دور می‌شنیدم همه‌شان دست به یکی کرده بودند تا فک من قفل شود. خیلی زور زدم، ولی حتی یک لب‌خند ساده هم روی لب‌هایم نیامد.

«دیگه چی عمو؟ آخه چرا تو این قدر آدم باحالی هستی، ها؟!»

پیرمرد بی‌آنکه به شوخی‌های ناهید توجه کند، بهم نگاه کرد.

«چشم‌ها تو ببند و توکل کن باباجان.»

طوری این را گفت که انگار با چشم‌های درشت و قرمزش هیپنوتیزم کرده باشد. پلک‌هایم رفتند روی هم. صدای خنده‌ی ناهید در اتاق پیچید.

«نه، خوبه! راه افتادی کیان!»

چیزی نگفتم، ولی نمی‌دانم چرا جلوی چشم‌هایم توی تاریکی، سروکله‌ی صورت مهتاب پیدا شده بود.

صدای پیرمرد را شنیدم که زیر لب گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.»

قرار نبود مهتاب بیاید. قرار نبود جز تصویر ناهید تصویر دیگری از پیش چشم‌هایم بگذرد. ولی مهتاب آمده بود و خیره شده بود به من. صورتش کمترین آرایشی نداشت. فهمیدم قرار است چیزی بشود. اخم کرده بود. آنقدر خیره و مصمم توی چشم‌هایش نگاه کردم تا بالاخره از رو رفت. فهمید که این بار با همیشه فرق دارد. من کوتاه نمی‌آیم. پشت کرد بهم و آرام آرام تصویرش در تاریکی فرورفت و

جایش را داد به صورت ناهید. با همان لبخندی که دست و پایم را شل می‌کرد. و روی تصویر صورت او کلماتی عربی را می‌شنیدم که از ته گلوی پیرمرد بیرون می‌آمد. منتظر صدای خنده‌ی ناهید بودم. شاید با صدای خنده‌ی او از خواب می‌پریدم. آن وقت چشم‌هایم را روی تخت باز می‌کردم و می‌دیدم نفس‌های مهتاب دارد می‌خورد به صورتم، که دهانش نیمه‌باز مانده و لابد دارد خواب می‌بیند. آن وقت زود خودم را جمع و جور می‌کردم و صورتم را زیر آب سرد می‌گرفتم و از خانه می‌زدم بیرون. ولی این بار چشم‌هایم را که باز کردم خبری از صورت مهتاب نبود. ناهید داشت نگاهم می‌کرد، با لبخندی که خیلی هم مسخره نبود.

انگار آدم دیگری شده بود. از قهوه‌خانه که بیرون آمدیم، ساکت شد. حتی یک کلمه هم حرف نزد. هیچ وقت دلم نمی‌خواست کسی باشم که مسئول شکستن سکوت است. برای همین حرفی نزدم. منتظر بودم خودش این مسئولیت را به عهده بگیرد. ولی او هم زیر بار نرفت. حتی نپرسیدم بالاخره قرار است کجا برویم. باز پایش را گذاشته بود روی گاز و مثل آدم‌های ته خط رانندگی می‌کرد. انگار همین یک ساعت پیش خودش نگفته بود که قرار نیست توی این سفر کسی کار احمقانه‌ای بکند. چشم‌هایم را بسته بودم و خودم را زده بودم به خواب، ولی پیچ و خم جاده را حس می‌کردم. از کش و قوس جاده دلم داشت آشوب می‌شد. پنجره را پایین کشیدم. هوای آزاد پیچید توی ماشین. همه‌ی راه بدون حتی



یک نیم‌نگاه گذشت. ابتدای شہسوار، نزدیکی‌های دانشگاه بود که به یکی از فرعی‌ها پیچید. صدای حرکت چرخ‌های ماشین روی ریگ‌های کف کوچه و صدای موج‌هایی که از دور می‌آمد، بهم اطمینان می‌داد که این دیوانگی را کرده‌ام. به جای سیگار دود کردن کنار پنجره و نگاه کردن به مهتاب که آرام خرخر می‌کند، ساعت یک و نیم صبح نشسته‌ام کنار این زن، توی ماشینی که جلوی یک در بزرگ آهنی ایستاده است.

چند بار بوق زد و منتظر ماند کسی در را باز کند، ولی خبری نشد. موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ای گرفت: «من پشت درم، پس کدوم گوری هستی؟»

صدای زنی را از پشت تلفن نامفهوم می‌شنیدم. ناهید گوش می‌کرد و سرش را جدی و گاه مسخره تکان می‌داد.

«می‌گه کلیدو جا گذاشته پشت در. الان دیروقته و گرنه می‌گفتم حسن از در بره بالا، بنده خدا الان

خوابه.»

منظورش این بود که از دیوار بروم بالا و در را باز کنم. چند وقت بود حتی فاصله‌ی خانه تا بقالی را هم تندتر از سرعت همیشگی‌ام نرفته بودم، چه برسد به این کارهای اکروباتیک. این یکی دیگر ازم ساخته نبود، ولی پیش ناهید بدجوری ضایع می‌شد. از ماشین پیاده شدم. در، جای دست داشت و بالا رفتن ازش کار سختی نبود. روی دیوار رسیدم و وقتش بود پیرم پایین. لعنت به تو عباسی با آن عروسی‌هایت! آخر ساعت دو صبح، توی شہسوار، آن هم روی این دیوار چه غلطی می‌کنم من! ناهید با لبخند بهم نگاه می‌کرد و از توی ماشین اشاره کرد پیرم دیگر. پریدم و با صدای جر خوردن چیزی پایم به زمین رسید. دیدم گوشه‌ی بارانی‌ام به تیزی در گیر کرده و جر خورده. ناخودآگاه بغض کردم و راه گلویم بسته شد. وسط حیاط نشسته بودم و چشم‌هایم نم برداشته بود. ناهید داشت بوق می‌زد. خودم را از وسط حیاط جمع کردم. ویلای کوچکی بود. دو طرفش باغچه داشت پر از درخت‌های کوتاه و بلند، و آن وسط

هم ساختمانی بود با سقف شیروانی. در حیاط را باز کردم. ناهید تا بارانیِ جر خورده‌ام را دید، زد زیر خنده. اولین خنده‌ی بعد از قهوه‌خانه‌اش بود. ماشین را که آورد تو، در را بستم. پیاده شد و نفس عمیقی کشید و بی آنکه نگاهم کند، لبخند به لب گفت نگران بارانی‌ام نباشم، بالاخره یک چیزی برایم پیدا می‌کند بپوشم.

پشت سرش راه افتادم و رفتیم توی ساختمان. دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «بهبش گفتم دارم می‌آم‌ها! جیم زده رفته آمل، عروسی.»

خانه سرد بود و از دهان‌مان بخار بیرون می‌زد. نمی‌دانستم درباره‌ی کی حرف می‌زند. ازش هم نپرسیدم. همان بهتر که طرف رفته بود آمل. اصلاً حوصله‌ی آدم دیگری نداشتم. رفتم بیرون تا از توی آلونک کنار ساختمان هیزم بیاورم. احساس کردم چیزی دارد توی جیب بارانی‌ام می‌لرزد. مهتاب بود. هیچ‌ده تماس بی‌پاسخ. می‌دانستم تا حالا به همه‌ی بیمارستان‌ها زنگ زده، ولی کمی هیجان هم برای

زندگی اش لازم بود. خودش چند روز پیش بهم گفته بود همه چیز زندگی مان زیادی تکراری شده و باید فکری برایش بکنیم. از این برنامه بهتر چه می خواهی مهتاب! شوهرت از ساعت یک بعد از ظهر از خانه زده بیرون و حالا نزدیک دو صبح است. شاید زیر یک تریلی هیجده چرخ رفته یا گوشه‌ی خیابان سخته کرده باشد. فکرت به همه جا می رود، جز بازداشتگاه و اوین و این مزخرفات.

آن روز همه فکر می کردند که خبر پدر را فقط باید از یکی از زندانهای سیاسی‌ها بگیرند. ولی تو خوب می دانی من اهل این حرف‌ها نیستم که مشتم را علیه چیزی گره کنم. پس فقط زنگ بزن به مکانهای عمومی مثل بیمارستانها. اسمم را در لیست همه‌ی تصادفی‌های امروز چک کن، شاید نتیجه‌ای بگیری. اگر خبری نشد، زنگ بزن پزشکی قانونی. چقدر هیجان دارد وقتی طرف دارد توی لیستش اسمم را چک می کند و در آن سکوت چند لحظه‌ای آماده‌ی شنیدن هر جور خبری هستی: خانوم، یه جنازه‌ی مجهول‌الهویه داریم.

من همان مجهول‌الهویه‌ام. برو، شاید از روی بارانی‌ام شناسایی‌ام کنی. مگر چند نفر همچین بارانی‌ای دارند! برو یک کاری بکن مهتاب. بین چه شوهر معرکه‌ای هستم! هیجان از این بیشتر چه می‌خواهی. تا خود صبح می‌توانی از این هیجان لذت ببری. شاید صبح بهت یک اس‌ام‌اس دادم و گفتم که سالم‌ام. البته بی‌توضیح؛ دلم نمی‌خواهد بزنم این هیجان را یک‌هوا ناقص کنم.

هیزم‌ها را ریختم توی شومینه. سرتا پایم را با لبخند و رانداز کرد که با بارانی جر خورده ایستاده بودم کنار شومینه. با حالتی نمایشی هیزم‌ها را روی هم چید که یعنی دهاتی، هیزم را همین‌طور فله‌ای نمی‌ریزند توی شومینه. تازه وقت کردم دور و بر را بینم. خانه دوبلکس بود با ترکیبی که از آن خوشم آمد؛ یک حال کوچک که پله می‌خورد و به پذیرایی وصل می‌شد. آنجا میز و صندلی چیده بودند. کنارش هم یک اتاق خواب بود که دلم می‌خواست آن را هم بینم.

آتش توی شومینه گر گرفت. رفت توی حیاط و از عقب ماشین ساکی را آورد و گذاشت گوشه‌ی هال.

«لباس راحتی داری؟»

با خودش چه فکر کرده بود؟ تا لحظه‌ی آخر توی میدان آزادی هنوز مردد بودم. حتا اگر دو دقیقه دیرتر می‌رسید، راهم را کج می‌کردم و می‌رفتم کوهسار و حسابی سگ‌لرز می‌زدم و سیگار دود می‌کردم.

معطل جواب من نماند و از توی ساک همان شلوارک و تی شرت لیمویی را بیرون کشید و پرت کرد طرفم. بعد هم چند تکه لباس سانسوری بیرون کشید که فهمیدم می‌خواهد برود حمام. پله‌های هال را بالا رفت و آن پشت، جایی که من نمی‌دیدمش، گم شد.

خانه از گرمای شومینه داشت گرم می‌شد. جز چراغ وسط هال بقیه‌ی چراغ‌ها خاموش بودند. از بیرون صدای موج می‌آمد. خانه چسبیده به ساحل بود. پرده‌ی پنجره را کنار زدم، ولی تاریک بود و دریا

دیده نمی‌شد. از پله‌ها بالا رفتم تا اتاق. یک تخت بود و یک میز و چند کتاب روی آن، با یک گلدان کنار اتاق و یک قاب عکس روی دیوار. چراغ را روشن کردم. عکس اشکان بود که دوباره با آن چشم‌های نافذش خیره نگاهم می‌کرد. آدم‌ها وقتی از هم جدا می‌شوند، حتا عکس‌های دونفره‌شان را هم از وسط قیچی می‌کنند، این دیگر چه جور جدا شدنی بود که عکس این مرتیکه‌ی لندهور با آن چشم‌های وحشی به در و دیوار همه جا آویزان بود؟ نمی‌خواستم همان‌طور بهم خیره بماند. چراغ را خاموش کردم.

صدای موج‌های دریا چه کیفی می‌داد. نزدیک و بعد آرام آرام دور می‌شد. دیگر همه چیز تمام شد کیان. دیگر کلکت کنده است. این صدا را هرگز نمی‌توانی فراموش کنی. این خانه و این تخت همیشه مثل تیغ فرو می‌رود توی مغزت. کلکت کنده است کیان.

صدای ناهید را از حمام شنیدم که داشت با صدای

بلند صدایم می‌زد: «کیان! پس کدوم گوری هستی؟»

از اتاق زدم بیرون. از در نیمه‌باز حمام که از آن بخار بیرون می‌زد، سر و نیمی از شانهِی لختش دیده می‌شد: «گری؟! صدبار صدات زدم. تو اون ساکه یه حوله‌ی سفید هست برام بیار، یادم رفت.»

توی فکر این نبودم که چطور می‌شود عریانی شانهِی ناهید را ماست‌مالی کنم. اصلاً کل این صحنه مشکل داشت. از آنهایی بود که حال می‌کردم با فشار دکمه‌ی Delete فاتحه‌اش را بخوانم. همه چیز را باید دوباره از زمانی شروع می‌کردم که احتمالاً توی میدان آزادی از ماشینش پیاده می‌شدم و می‌گفتم: سفر خوبی بود.

این “سفر خوبی بود” را هم بچه‌های دوبله باید زحمتش را می‌کشیدند، چون توی فیلم اصلاً همچین دیالوگی وجود نداشت. ولی بالاخره لازم بود مردم بفهمند این دو نفر با هم رفته‌اند سفر.



از لای در حمام دست لخت و خیشش بیرون آمد، حوله را گرفت. هنوز بارانی را از تنم درنیاورده بودم. دلم نمی‌آمد. با پوزخند بهم نگاهی کرد و گفت: «اومدم بیرون، با این لباسای پاره پوره نینمت، داره حالم ازت بهم می‌خوره.»

دیگر فاتحات خوانده است بارانی عزیز. چه روزهای خوبی با هم گذرانیدیم. همیشه؛. تابستان و زمستان فرقی نمی‌کرد. همیشه لباس‌های حراجی‌ام را سرتاپا ماسکه می‌کردی و من هم همیشه قدردانت بودم. نمی‌گذاشتم مهتاب توی تشت و ماشین گربه‌شورت کند؛ فقط خشکشویی. رنگ و رو برایت نمانده بود، ولی آدمی نبودم که به این زودی‌ها از خیرت بگذرم. حالا اما وضع عوض شده. کار به جایی رسیده که بهت می‌گویند پاره پوره.

شلوارک نایک و تی‌شرت لیمویی را از روی مبل برداشتم و توی اتاق لباس‌هایم را عوض کردم. ولی انگار مهتاب به جای زنگ زدن به بیمارستان و پزشکی قانونی ترجیح می‌داد دهن خودم را سرویس

کند. جیب بارانی‌ام می‌لرزید و چراغ موبایل‌م روشن و خاموش می‌شد. بهت گفته بودم مهتاب؛ تا صبح باید با این هیجان بال بال بزنی. تا تو باشی که آن جور نیش‌دار نگویی حتی منیر هم هر شش ماه یک بار با آن شوهر دهاتی‌اش یک سفری می‌رود. این دیگر توی لفافه گفتن نیست، این بدترین نوع صراحت است مهتاب. لااقل حرفت را راحت بگو، نه با گوشه و کنایه‌ی حال به هم زن. بیا بگو برویم سفر. آن وقت می‌گویم عباسی مرخصی نمی‌دهد، باید منتظر تعطیلات رسمی باشیم که کم هم نیست، پس صبر کن. مثل این زن‌های توی سریال‌های خانواده پشت چشم برایم نازک نکن که زندگی مان خیلی بدون اتفاق است. اتفاق می‌خواهی؟ بیا این هم اتفاق! تا صبح می‌توانی از این اتفاق لذت ببری.

از حمام بیرون آمد. موهایش هنوز خیس بود و فکر کردم الان است که بساط سشوار را راه بیندازد، ولی یک‌راست به اتاق آمد و خودش را پرت کرد روی تخت. بعد هم تای پتو را از پایین تخت باز کرد و کشید روی خودش و گفت: «آخیش!»

به قاب عکس روی دیوار نگاه کردم. دنباله‌ی نگاهم را گرفت و به عکس رسید.

«بعضیا فکر می‌کنن باید گذشته‌شونو پاک کنن. من این فکرو نمی‌کنم.»

چراغ موبایلم باز هم چشمک می‌زد. دوباره گذاشتمش توی جیب بارانی.

«لازم نیست پاک کنی، مخفی‌ش کن.»

روی تخت کمی جابه‌جا شد و گفت: «این روش توئه... برای من یه جور دیگه است. باید همیشه جلوی چشمم باشه. باید هر روز بینمش تا یادم نره.»

بعد هم چشمکی بهم زد که یعنی این بحث را ادامه ندهم، حوصله ندارد.

با آن چشمک سر حرف زدن را هم که کور کردی. تازه می‌خواستم برایت فلسفه‌بافی کنم. خب حالا باید چه کار کرد ناهید؟ به‌خصوص وقتی که این

طور زل می‌زنی و توی سکوت بهم خیره می‌شوی. اگر جرج بودم، همین حالا از روی صندلی بلند می‌شدم و لب تخت، کنارت می‌نشستم. بعد توی چشم‌هایت نگاه می‌کردم و وقتی مطمئن می‌شدم قلاب نگاهم زیر دهان ماهی را چنگ انداخته، ماهی را می‌کشیدم بالا. ولی من جرج نیستم؛ زندگی‌ام آن همه بالا و پایین ندارد. پس تو را به هر که می‌پرستی، آن طور زل نزن به چشم‌هایم. امشب سرم گرم نیست. ماجرای قهوه‌خانه هم اتفاقی بود. نمی‌دانی چه حالی داشتم. اصلاً همه‌اش تقصیر خودت بود. اگر نمی‌خواستی، می‌توانستی همان موقع یک جوری پیرمرده را بیچانی. ولی فقط می‌خندیدی. دست و پایم قفل شده بود ناهید از لبخندهایت. همه چیز از گور همین لبخندهای تو بلند می‌شود. حالا هم این طور نگاهم نکن. نگذار از جایم بلند شوم و برای خودم بشوم یک پا جرج. چرا نمی‌فهمی که آن چشم‌ها دارد از روی این صندلی چرمی بلند می‌کند و می‌کشاندم سمت تو؟

بلند شدم و درحالی که سعی می‌کردم قلاب نگاهم

زیر دهان ماهی گیر کند، به چشم‌هایش خیره شدم. کنارش، لب تخت، نشستم. از بیرون صدای موج می‌آمد. نزدیک می‌شد و بعد آرام آرام دور. دستم را گذاشتم روی دستش که از زیر پتو بیرون آمده بود. من اهل شلوغ کاری نیستم مارگارت، فقط یک بوسه از روی گونه‌ات. ولی باید همین جا کات زد مارگارت. به صبح روز بعد که چشم‌هایم را باز می‌کنم و ناهید را می‌بینم که سرش را روی بازویم گذاشته و خوابیده است.

\*

«آهای زنیکه! پاشو لنگ ظهره.»

همه چیز درست بود جز این صدا که در فیلمنامه نبود. صدای ولن‌گار نازی بود که بلند بود.

«هی سلите خانوم! پاشو دیگه. بیا صبونه کوفت کن.»

از روی تخت پایین پریدم. آنقدر ناگهانی این کار

را کردم که ناهید از خواب پرید. لبخندی زد و با صدای خواب آلودش گفت: «خفه شو نازی! بذار بخوابم.»

بلافاصله لباس‌هایم را تنم کردم و نشستم لب تخت. اگر می‌دانستم این زنک دیوانه هم قرار است بیاید، به گور پدرم می‌خندیدم این طرف‌ها پیدایم شود. چندبار پنجه‌هایم را باز و بسته کردم. اگر الان می‌آمد توی اتاق و هر دومان را با هم می‌دید چقدر زر زر می‌کرد. ناهید که فقط بهش می‌خندید، ولی من اهل خندیدن نبودم. حوصله نداشتم یک‌سره کل کل کنم.

ناهید سرش را برده بود زیر پتو و صدایش از همانجا درمی‌آمد: «برو صبحونه بخور. برو، منم می‌آم.»

«چرا نگفتی نازی هم هست؟»

«پاشو برو دیگه، اینقد حرف نزن. اونا همه‌ش عرعر زبونشه.»

خودم را آماده کردم تا پنجه‌هایم را دوباره بیندازم بین پنجه‌های مردانه‌ی نازی و بهش بفهمانم که حریفش آماده است و خیلی تند نتازد. از کنار ناهید بلند شدم و به حال رفتم. پشتش به من بود و داشت از کابینت چیزی برمی‌داشت. تا سرش را چرخاند و مرا دید که با شلوارک و تی شرت لیمویی وسط حال، دست به کمر ایستاده‌ام، بهش گفتم: «ها؟ کپ کردی؟!»

لبخند تلخی روی لب‌های درشتش نشست.

«مرتیکه! تو اینجا چی کار می‌کنی؟ قیافه‌شو نگا! کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟»

رفتم سمت میزی که چیده بود و از توی ظرف یک ورق ژامبون برداشتم و چهارتا کردم و گذاشتم توی دهانم.

«اتفاقا منم به ناهید گفتم تو بی‌مخ اینجا چه غلطی می‌کنی؟!»

فهمید قرار نیست کم بیاورم. لبخندش را نگه داشت و حرفی نزد. باحوصله و خونسرد نشست پشت میز صبحانه و گفتم: «پس کو چایی؟»

بعد هم با لبخندی از جنس لبخندهای عباسی دوباره یک ورق ژامبون گذاشتم توی دهانم. از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاق رفت. یکی از تخم مرغ عسلی‌ها را با ضربه‌ی ظریف قاشق چای‌خوری شکستم و مخلوط زرده و سفیده‌اش را هورت کشیدم. امروز کلکت کنده است نازی. امروز دنبال حریفام. اصلاً نمی‌خواستم این‌طور بشود، ولی وقتی دردسر خودش می‌آید، دیگر آمده است.

صدای شان از اتاق در نمی‌آمد. نزدیک به یک ربعی طول کشید. آخر که چه آرامشی دارد وقتی صبحانه می‌خوری صدای موج‌های دریا را هم بشنوی. چه لذتی دارد به فکر ترافیک سر صبح ولی عصر نباشی، با آن تایمر چراغ قرمز که همیشه روی عدد سه قفل می‌کند. چه خوب است اول صبح فقط صبحانه‌ات را بخوری و بعد به روزنامه‌ای که پستی‌چی از زیر در



انداخته، یک نگاه سرسری بکنی و فکورانه چیزی بگویی: عجب دنیای دیوانه‌ای!

از چراغ قرمزها بدم می‌آید و از ماشین‌های جلویی که از روی شکم‌سیری حرکت می‌کنند و از مسافرکش‌ها که درست وسط چهارراه می‌زنند روی ترمز و مسافرشان را پیاده می‌کنند. نمی‌بینند که تایمر چراغ سبز فقط پانزده ثانیه است و تایمر چراغ قرمز همیشه بیشتر از یک دقیقه. اصلاً به فکر هوای سنگین توی اتوبوس‌ها نیستند که وقتی برای چند ثانیه می‌ایستند، دلت می‌خواهد دهانت را باز کنی و به هر کسی که پس‌ات انداخته فحش خواهر و مادر بدهی.

بالاخره ناهید از اتاق بیرون آمد. دستی به موهایش کشید و چشمکی زد که یعنی بی‌خیال.

گفتم: «این رفیقت ترش کرد.»

سرش را تکانی داد و گفت: «اولش با همه همین طوره.»

نازی هم از اتاق بیرون آمد، بغ کرده. سعی می‌کرد خونسرد به نظر بیاید. آمد پشت میز روبه‌رویم نشست. ناهید رفت توی دستشویی و با حالتی اغراق آمیز، طوری که ما هم بشنویم، چندبار فین کرد. و قبل از ما، خودش به خنده افتاد و صدای خنده‌اش توی دستشویی پیچید. به نازی نگاه کردم که هنوز نمی‌خواست گره ابرویش را باز کند، ولی از خنده‌های ناهید لبخندی روی لب‌هایش نشسته بود.

«مرض! بیا کوفت کن می‌خوام جمع کنم.»

ناهید خنده‌کنان بیرون آمد. آنقدر خندیده بود که چشم‌هایش به اشک آمده بود. از خنده‌هایش من هم به خنده افتادم و گفتم: «چه مرگه؟»

این را که گفتم، بیشتر خندید و لابه‌لای خنده گفت: «اینو ببین چه راه افتاده!»

این حرف به نازی میدان می‌داد که بتازد: «روز اول لپ‌هاش گل انداخته بود ها!»

دوره‌ام کرده بودند و اگر می‌خواستم وارد بازی شوم، قطعاً بازنده بودم. برای همین سکوت کردم و لبخند زدم. ناهید نشست پشت میز. نازی بهش نگاه هم نمی‌کرد. و ناگهان سکوت. هر سه مشغول خوردن شدیم، ولی فضا آنقدر سنگین شد که دیدم دیگر جای نشستن نیست. این بار واقعا نازی با دیدنم حالش بد شده بود. با دندانه‌های درشتش هی لبش را گاز می‌گرفت و خیره مانده بود به گل‌های نارنجی رومیزی. با خودم فکر کردم از خانه بزنم بیرون بهتر است. از پشت میز بلند شدم و گفتم می‌روم بیرون قدمی بزنم. نازی چیزی نگفت. لباس‌هایم را تنم کردم و بارانی جرخورده را هم روی همه پوشیدم. به حال که رسیدم، ناهید گفت باید یک فکری برای این بارانی کرد. حرف بارانی‌ام را که می‌زد کف می‌شدم. چیزی نگفتم و به سمت در رفتم. و هنوز بیرون نرفته بودم که صدایم کرد.

«راستی! موبایلت زنگ می‌زد. مهتاب بود. بهش گفتم یه پروژه‌ی فیلمبرداری بهت خورده تو شمال. بهش نگفتی داری می‌آی؟ خیلی خری خدایی کیان.

نگفتی بدبخت سَقَط می‌شه؟ ولی از صداش معلوم بود خوشگله.»

یک لحظه به حدی کفری شدم که به سمتش خیز برداشتم. دست خودم نبود، نباید با مهتاب حرف می‌زد.

«تو بی خود گوشو جواب دادی!»

همان چند قدم تهدیدآمیز کافی بود تا نازی میدان پیدا کند. هیکل درشتش را از پشت میز بلند کرد و پیش رویم ایستاد: «هش! رم کردی! آرام!»

زورش آنقدر زیاد بود که اگر می‌خواست، می‌توانست همانجا از پسم برآید. ناهید دوباره زد زیر خنده و دست نازی را گرفت کشید: «بشین بابا!»

ولی از چشم‌هایش معلوم بود ناراحت شده.

«ترس! گفت شما کی هستین، گفتم از بچه‌های فیلمبرداری‌ام. موبایل شون پیش من مونده. ضایعت نکردم، شک نکرد.»

روگرداندم و زدم بیرون. هوا سرد بود. جر خوردگی بارانی را به هم گره زدم تا پشت سرم ولو نباشد. تنم داشت یخ می‌کرد و دلم سیگار می‌خواست. از جیب بارانی سیگاری بیرون آوردم و روشن کردم. روی ماسه‌های ساحل راه می‌رفتم و پاهایم فرو می‌رفت. آن بار با مهتاب بودم و چشمم یکسره به ماکان بود تا نزند به آب. مثل بچه‌اردک کنار ساحل می‌دوید. آن موقع تابستان بود و ساحل پر بود از پسر بچه‌هایی که لخت می‌زدند به آب. ولی حالا نه مهتاب بود، نه ماکان، نه هیچ آدم دیگری که بخواهد توی این سگ‌سرما کنار دریا قدم بزند. آسمان تماما ابری بود و موج‌ها چنان قد می‌کشیدند و دور می‌گرفتند که تا چند متر توی ساحل کش می‌آمدند. چقدر سیگار توی این سرما کیف می‌داد. دلم می‌خواست همه‌ی اتفاق‌های دیشب را یک بار توی ذهنم مرور کنم. از آن قهوه‌خانه‌ی فکسنی گرفته تا همه‌ی اتفاق‌های بعدش. ولی انگار سرما مغزم را منجمد کرده بود. به یاد آوردن، سخت‌ترین کار ممکن به نظر می‌رسید. فقط حسی تب‌آلود یادم می‌آمد و دم‌کردگیِ خانه‌ی پیرمرد و پارس آن سگ که گاهی

نزدیک و گاهی دور می‌شد.

حالا می‌فهمیدم چرا جرج با همه‌ی کثافت بودنش، در آخرین لحظه تو را به هیچ کس نمی‌فروخت. بدجوری تنش را داغ می‌کردی مارگارت. جرج هر قدر هم خبیث و از اعضای درجه‌ی یک مافیا، وقتی آن‌طور دور تنش می‌پیچیدی و شانهاش را می‌بوسیدی، چطور می‌توانست برق نگاهت را نادیده بگیرد و برود به زندگی مافیایی‌اش برسد؟! معلوم است که اولش فکر می‌کند کارش که تمام شد به راحتی ازت جدا می‌شود، ولی بعد مثل سگ کم می‌آورد. این جرج دیگر آن جرج قبلی نیست. وقتی از آن فاصله‌ی نزدیک به چشم‌هایش خیره شدی و با برق نگاهت رشته‌ی اتصالش با گذشته را در یک لحظه بریدی، همان موقع کلکش را کنده‌ای. کارش تمام است. جرج دیگر باید خودش و زندگی مافیایی‌اش را یک جا از دست رفته بداند.

از سرما تمام تنم کرخت شده بود. آسمان یک‌دست خاکستری بود و بغض داشت. پس چرا نمی‌ترکید.

این که اشکش لب مشکش بود و دم به دقیقه می‌بارید، چرا حالا که به چشم خودش می‌دید همه چیز دارد طور دیگری می‌شود نمی‌ترکاید؟ اینجا چه می‌کنی کیان؟ الان حتما عباسی پیش همه‌ی بچه‌ها جد و آبا برایت نگذاشته که این طور بی‌خبر دستش را گذاشته‌ای توی حنا. زنگ نزن عباسی. وقتی تلفن مهتاب را جواب نمی‌دهم که می‌دانم با شنیدن صدایم جز عزیزم چیزی نمی‌گوید، توقع داری جواب تو را بدهم که الان چاک دهانت باز می‌کنی و زیر و بالایم را یکی می‌کنی؟ اصلا هر قدر دلت می‌خواهد زنگ بزن، من اینجا دارم روی این ماسه‌های نرم قدم می‌زنم و کله‌ام هنوز داغ است از آن برق چشم‌ها. پس قطعاً نمی‌خواهم صدای نازک و چندان آورت همه چیز را خراب کند.

اگر مهتاب بود می‌گفت برگردیم خانه، ماکان سرما می‌خورد، با بچه که نمی‌شود توی ساحل آن هم در این فصل سال قدم زد. اصلاً با زن‌ها هم نمی‌شود، همه‌شان زود یخ می‌کنند. مهتاب می‌گفت بیشتر

زن‌ها کم‌خونی دارند که همیشه تن‌شان سرد است. مگر دیوانه‌ای با آدم‌های کم‌خون بیایی کنار ساحل. زهرمارت می‌کنند کرختی تنت را وقتی رو به دریا ایستاده‌ای و دود سیگار را از بخار دهانت تشخیص نمی‌دهی. درست وقتی که دلت می‌خواهد تنها باشی و مغزت هیچ چیز به یاد نیاورد، جز همان حس تب‌آلود که نمی‌دانی سروکله‌اش از کجا پیدا شده، کسی مدام بیخ گوشت حرفی را تکرار می‌کند: برگردیم، یخ کردم از سرما.

«هی کیان!»

برگشتم سمت صدا. نازی بود. چه هیبتی داشت این اسب. با یک لا پیراهن نازک مردانه توی آن سرما ایستاده بود مقابلم و موهای فرّش را باد به یک طرف می‌کشید. چانه‌ام از سرما می‌لرزید، ولی او بی‌خیال، مقابلم ایستاده بود و مصمم نگاهم می‌کرد.

«از ناهید چی می‌خوای کیان؟»

چیزی نگفتم و ابروهایم را پرسیان در هم کشیدم. تو



این وسط چه می‌خواهی نازی؟ اصلاً تو کجای  
قصه‌ای؟

دستم را گرفت و پشت سرش کشید. بعد خودش  
جلو راه افتاد و گفت: «بیا.»

آرام پشت سرش راه افتادم که با پاهای بلند و  
کشیده به طرف تخته‌سنگ‌های بزرگی می‌رفت  
که گوشه‌ای از ساحل روی هم سوار شده بودند. باد  
موهایش را آشفته کرده بود و سرش از حد معمول  
بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. باد وحشی که بدن  
کرختم را داشت از روی زمین بلند می‌کرد، انگار  
روی قدم‌های سنگین نازی کمترین تأثیری نداشت.  
به جای پاهای بزرگش روی ماسه‌ها نگاه کردم که  
از پاهای من هم بزرگ‌تر بود. تر و فرز از سنگ‌ها  
بالا رفت و روی بلندترین شان نشست. روی صخره‌ها  
خزه بسته بود و می‌دانستم آنقدر سُر است که یک  
لحظه حواسم نباشد کله‌پا می‌شوم. با احتیاط از  
مسیری که نازی رفته بود خودم را به بالا رساندم  
و نشستم کنارش. انگار این زن آدمیزاد نبود که با

یک لا پیراهن توی این هوای سرد حتی خم هم به ابرو نمی آورد. فقط لب‌هایش سفید شده بود. ساکت بود و به دوردست خیره مانده بود. منتظر بودم خودش شروع کند.

«می‌دونستی ناهید عاشق اشکان بوده، هنوزم هس؟»

سرم را تکانی دادم و به موجی نگاه کردم که از دور خودش را جمع و جور می‌کرد تا با همه‌ی توانش به ساحل برسد.

«چند وقته داره مدام بهش زنگ می‌زنه. به دست و پاش افتاده که ناهید برگرده ترکیه. گفته اگه نیای من می‌آم.»

«چرا اینارو به من می‌گی؟»

«ناهید نباید بره، ناهید با هیچ کسی نباید بره کیان...»

«اینایی که می‌گی به من چه ربطی داره نازی؟! من به دعوت خودم اینجا نیومدم، ناهید ازم خواست.»

برگشت توی چشم‌هایم نگاه کرد. چشم‌های  
مشکی‌اش از جیغ و دادی که باد راه انداخته بود هم  
وحشی‌تر به نظر می‌رسید. در نگاهش تهدیدی بود  
که نشان می‌داد هر کاری ازش برمی‌آید.

«توی این پنج سال اگه من نبودم، تا حالا ده بار با  
اشکان آشتی کرده بود، الان حتما ترکیه بود.»

توی صورتش چنان خشمی موج می‌زد که واقعا  
ترس داشت. برای پرت شدنم از جایی که نشسته  
بودیم، یک اشاره‌ی او کافی بود. آن هم آن دریا که  
بدجوری دلش می‌خواست یک نفر دم به تله بدهد  
تا قورتش بدهد پایین.

«من خیلی کارا کردم واسه اینکه ناهید الان اینجا  
باشه. تو نمی‌دونی. پنج سال تموم... حالا تو حق  
نداری خرابش کنی... دیشب پیش اون مرتیکه‌ی  
مافنگی چه غلطی کردین؟ ناهید چی می‌گفت؟»

به یک‌باره در غوغای موج و باد صدای ناهید آمد  
و نازی نگاهش برگشت. پالتوی قرمز تنش کرده

بود که در آن خاکستری آسمان و زمین، انگار جیغ می کشید. مثل خودش که هر بار موج زیر پاهایش می زد، می خندید و بلند جیغ می کشید. هر دو تماشایش می کردیم. صدایش را از دور شنیدم: «هی کیان! بیا اینو بپوش.»

برایم پالتو آورده بود. از دور سرخوش پیش می آمد و نازی خیره اش مانده بود. از دور تکه رنگی قرمز بود که صدای جیغ ها و خنده های بازیگوشانه اش می پیچید در صدای باد و موج هایی که انگار برای هم رجز می خواندند. نازی بلند شد ایستاد. باد زیر لباس هایش می زد و هیکل درشتش را بزرگ تر نشان می داد. صورت پریده رنگش را رو به ناهید گرفته بود.

«دیگه دور و بر ناهید نچرخ کیان.»

مصمم نگاهش کردم و سرم را تکان دادم که یعنی نمی توانم. خیره شد به چشم هایم.

«زند گیتو به هم می ریزم کیان.»

«هر کاری دوست داری بکن.»

نگاهش روی صورتم ثابت ماند. آرام بود و مطمئن. سعی کردم من هم همان جور به نظر برسم. موج خودش را می‌کوبید به تخته سنگ‌ها.

«کیان! بهت می‌گم از زندگی ناهید برو بیرون.»

حالا سرش را خم کرده بود رو به صورتم تا تاکید نگاهش را در چشمم فرو کند. با آرامش خودش بهش لبخند زدم. حتما معنی لبخندم را فهمید، ولی نفهمید که این هم یکی دیگر از کل‌های است که گاهی با خودم می‌کنم. این بار دیگر مثل همیشه نبود. نمی‌خواستم کوتاه بیایم. نمی‌خواستم بگذارم کسی بهم زور بگوید. پای همه چیزش هم می‌ایستادم. حالت چشم‌هایش عوض شد. دستش را آرام گذاشت روی شانهم. خنده‌ی تخیسی را که از عباسی یاد گرفته بودم تحویلش دادم و او هم با لبخندی به همان تخیسی جواب داد. بعد دستش را روی شانهم مشت کرد و بارانی‌ام را چنگ زد و با یک فشار هلم داد.

سرمای آب دریا تنم را به آنی کرخت کرد. چندبار پلک‌هایم را به هم فشار دادم و باز کردم؛ خواب نبود. واقعا داشتم وسط آب دست و پا می‌زدم. حتما حواسش بود چه کرده و گرنه قصد کشتنم را که نداشت. ولی زیر پایم خالی بود و داشتم می‌رفتم پایین.

روی بلندترین تخته‌سنگ ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. باد پیراهن نازکش را به یک طرف می‌کشید. حتما عزرائیل وقت مرگ همین شکلی است کیان، همین قدر سنگ و بی‌رحم. صدای جیغ‌های ناهید از دور می‌آمد. حتما صدای ضجه‌های مهتاب هم توی مراسم ختم به همین تیزی خواهد بود. سرم رفت زیر آب و دست‌هایم بی‌قاعده باز و بسته می‌شدند. هیبت نازی از آن زیر موج برمی‌داشت و آرام آرام محو می‌شد. حالا دیگر ترس دست و پایم را قفل کرده بود. دیگر صدای جیغ‌های ناهید را هم نمی‌شنیدم. به یک‌باره رشته‌ام از همه چیز قطع شد. داشتم فرو می‌رفتم. همه جا ساکت بود. فقط صدای گنگِ کشداری در گوشم بود، مثل وقتی که به یک

## لیوان خالی گوش می‌چسبانی.

کلکم کنده شد ناهید. قرار نبود این‌طور تنها راهی‌ام کنی. لااقل توی جاده تو هم کنارم بودی. دارم خودمان را می‌بینم ناهید. جاده‌ی چالوس. ماشینت در پیچ و تاب جاده بالا می‌آید. صدای آناتما را هم می‌شنوم. حالا بخند. بخند ناهید که دارد نفسم ته می‌کشد و همه چیز تاریک می‌شود. ولی نخندیدی ناهید. وقت تمام شد. مثل نواری که از یک جابه بعدش خالی باشد. همه چیز در تاریکی فرو رفت. فشار روی سینه‌ام آنقدر زیاد شد که دلم می‌خواست فریاد بزنم. پس چرا تمام نمی‌شد. از درد بدم می‌آید.

توده‌ی پریشانی از مو در آب می‌چرخید. پاهایی که لوزی‌شکل باز و بسته می‌شدند و حباب‌هایی که از میان لب‌هایی کلفت بیرون می‌زدند. صورت پریده‌رنگ و چشم‌های مضطرب و بیزارش توی صورتم بود. یک دستش را محکم زیر بغلم قفل کرد و آرام آرام بالا رفت، مثل جرثقیلی که ماشینی

له شده را از ته آب بالا بکشد. از دل تاریکی نور را دیدم که نزدیک و نزدیک تر می شد. سرم از آب بیرون آمد. در اولین نگاه، خاکستری آسمان برابر نگاهم بود. چند نفس کوتاه. هنوز سخت بود. دست‌های نیرومندش مثل اهرمی محکم زیر بغلم قفل شده بود و می کشیدم سمت ساحل. تنم هیچ حسی نداشت و پرده‌ای شبکه‌ای و تیره جلوی نگاهم را گرفته بود. آسمان خاکستری از پیش چشم‌هایم محو شد.

\*

از جایی دور و سیاه که بیرون آمدم، صورت نازی را دیدم که در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن با صورتم بود. معلوم بود بهم نفس داده است. یک حلقه از موهای خیسش افتاده بود روی صورتم و چشم‌های ریز و براقش دو دو می زدند. صدای جیغ ناهید را شنیدم. انگار از سر شوق بود. چیزی از ته وجودم جوشید و بالا آمد. آب گند و شور دریا بود. با هر عق راه نفسم بازتر می شد. ازم فاصله گرفت و کف



ساحل ولو شد. به نفس نفس افتاده بود. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. چهره‌اش را در هم کشید و ناگهان بغضش ترکید. هر چیزی بهش می‌آمد جز گریه کردن. دست‌هایش را گذاشته بود روی صورتش و با صدای بلند گریه می‌کرد. هق‌هق‌اش را از دل جیغ و داد باد می‌شنیدم. حالا صورت بی‌حس توی دست‌های ناهید بود. چانه‌اش می‌لرزید. چند بار اسمم را صدا زد. دلم می‌خواست چیزی بگویم، ولی فکم قفل شده بود. پلک زدم، چند بار، تا بدانند زنده‌ام. سرم را به یک طرف چرخاندم. رد پاهایم هنوز روی ماسه‌های کنار ساحل بود. هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. شاید مرده بودم. دستم را به سختی تکان دادم و روی ماسه‌ها کشیدم. مثل همیشه بود. این یعنی اینجا همان جای همیشگی است و نسبتم با دنیای دور و بر همان نسبت همیشگی. موج می‌زد زیر پاهایم. دوباره سرما را حس کردم. تنم به رعشه افتاد. فکم می‌لرزید. ناهید سراسیمه پالتویی را که با خودش آورده بود روی تنم کشید و جیغ‌زنان از نازی خواست کمکم کند تا از جایم بلند شوم. دست خیس نازی که همه‌جایش را ماسه

گرفته بود، شبیه دستی سیمانی زیر بغل‌هایم حلقه شد و با نیرویی عجیب تن لشم را از روی ماسه‌ها بلند کرد. سنگینی‌ام روی شانهاش افتاده بود. کشان کشان می کشیدم به طرف خانه. صدای نفس‌هایش با صدای باد و موج‌هایی که وحشی شده بودند در هم می پیچید. هنوز هق‌هق گریه‌اش را هم می شنیدم.

چیه مادر باز خیره شدی بهم؟ می دانم که می دانی باز هم با مهتاب بحث کرده‌ام، و گرنه به پرستارت نمی گفتم که شب لازم نیست بماند. نه مادر، این بار تقصیر مهتاب نبود. این بار حق داشت. برعکس همیشه که حق با من بود. مثلاً آن دفعه که با بزک دوزک رفته بود توی خیابان و گشت ارشاد گرفته بودش. یک روز تمام وقتم را گرفت تا کشیدمش بیرون. چقدر تحقیر شدم مادر. سرهنگ پشت میز بهم می گفت زن‌های شوهردار که ریخت و قیافه‌شان این باشد از دیگران توقعی نیست. و جوری با دست سرتاپای مهتاب را نشان می داد که انگار به یک فاحشه اشاره می کرد. خود مهتاب سرخ شده بود. خودت را بگذار جای من. اگر آن جا بودی چه می کردی؟ بلند می شدی می زدی توی گوش آن

سرهنگ یا می‌خواباندی زیر گوش مهتاب یا اینکه کلاه بی‌غیرتی‌ات را می‌گذاشتی بالاتر و چشم‌هایت را می‌گذاشتی روی هم و سعی می‌کردی فراموش کنی؟ آن دفعه همه‌ی سعی‌ام را کردم تا فقط چشم‌هایم ببندم، ولی تا چند روز تاب دیدنش را نداشتم. برای همین آمدم خانه‌ی تو. هر چند وقت یک بار این پرستار تو هم به یک مرخصی نیاز دارد. ولی این بار او بود که نمی‌توانست به من نگاه کند مادر. حق داشت. به‌خصوص این که از در بروم تو و بی‌آنکه نگاهش کنم، بروم توی اتاق و در را ببندم. آن هم با قیافه‌ای جدید. برای اولین بار بود مرا بدون آن بارانی می‌دید. به جایش یک پالتوی مشکی شق و رق تنم بود که ناهید می‌گفت حالا شبیه آدم حسابی‌ها شده‌ام. یعنی قبلاً نبودم.

ولی مادر، مهتاب مثل تو همان موقع به اتاق نیامد. تو صبرت کمتر بود، همان موقع رفتی توی اتاق، ولی مهتاب یک ساعت خودخوری کرد. یک ساعت تمام به خودش فشار آورد. و آخر نتوانست. وقتی آمد تو فقط یک جمله گفت، خیلی محترمانه‌تر

از لحن تو. نگفت کدام گوری بودی، فقط پرسید:  
«چرا این کارو کردی؟»

اولین بار بود که می‌دیدم این قدر باشعور شده. ولی مادر، نمی‌دانی چه حال غریبی دارم. دلم می‌خواهد دهانم را باز کنم و همه را ببندم به رگبار فحش. همان کاری که تو و پدر همیشه توی دعواهایتان می‌کردید. چه کلکسیون‌ی بود از فحش خواهر و مادر!

نمی‌دانم چه مرگم شده. این روزها دلم نمی‌خواهد به هیچ کس توضیحی بدهم. خیلی راحت می‌توانستم جوابی بدهم که موضوع همانجا ختم به خیر شود، ولی بهش گفتم چون به او هیچ ربطی ندارد. بهش گفتم هر کاری دلم بخواهد می‌کنم. ولی مادر، هیچی نگفت. خودم را آماده کرده بودم اگر جیغ و داد کرد، دستم را بلند کنم و بخوابانم زیر گوشش. حتما این را توی چشم‌هایم خوانده بود که دیگر چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست.

هیچ حالم خوب نیست مادر. می‌دانم اصلاً حواسم  
 به من نیست. همان پول‌هایت را بشمار. این بار  
 چقدر کم آوردی؟ آن پنج هزار تومان را به من دادی  
 مادر. خودم ازت گرفتم بروم نان بخرم، همه‌شان را  
 بسته کنم بگذارم توی فریزر تا راه نفس مهتاب باز  
 باشد و بداند اگر کشور به قحطی افتاد، حداقل تا  
 چند هفته نان داریم. راستی مادر، امروز سی و یکم  
 برج است. حتماً باز هم پستی برایت نامه آورده  
 که این‌طور افتاده‌ای به حساب و کتاب. یک پکت  
 پراز اسکناس، به اندازه‌ی کل حقوق بازنشستگی  
 پدر. هنوز هم می‌داند که فقط با اسکناس حال  
 می‌کنی. برای همین همه‌ی پول‌ها را برایت اسکناس  
 پانصد تومانی می‌فرستد. می‌خواهد جلوی چشمت  
 را بگیرد. بشمار مادر. همه‌ی حقوقش را می‌فرستد  
 برای تو. حاصل سی سال کسل‌کننده که همه‌اش  
 پای تخته گذشت و در حال صرف فعل "بودن".  
 دیگر از دست‌مان راحت شد، از دست همه‌مان.  
 تو نمی‌دانی چه حالی دارد چشم‌هایت را بدوزی  
 به چشم‌های زنی که می‌دانی هر را از بر تشخیص  
 می‌دهد. بشمار مادر. همه‌ی پول بازنشستگی پدر

برای تو. ولی یادت که هست، پدر خلاص شد از آن همه دعوا. بددهن بودی مادر. پدر هم. هیچ کدامتان به هم رحم نمی کردید. توی آن ملقمه‌ی فحش‌های ریز و درشت، مدام یک جمله را تکرار می کردی: زیر سرت بلند شده.

بعدها از محمد فهمیدم که این حرف یعنی چی. محمد را که یادت هست؟ تنها رفیقم، که مثل من از فوتبال چیزی سرش نمی شد. حتا دروازه بان هم نمی گذاشتندش. او هم خودش نمی دانست، رفته بود از مادرش پرسیده بود. مادرش هم خواسته بود بداند محمد این را از کجا یاد گرفته. محمد هم گفته بود که من بهش گفته ام و من هم از تو شنیده ام. وقتی معنایش را از زبان محمد فهمیدم ناراحت شدم. نه از اینکه زیر سر پدر بلند شده بود، از اینکه این موضوع را به محمد گفته بودم و او هم به مادرش گفته بود. ولی این حرف‌ها که به او نمی آمد. لاغر مردنی بود. پیشانی اش بلند بود و آفتاب سوخته. همیشه توی جیبش پر بود از بلیت اتوبوس. ضعف اتوبوس من هم به خودش رفته. آخر زیر سر او چطور می شد

بلند شده باشد. اصلاً حواست به من هست مادر؟ بهم نگاه کن تا همه‌ی اینها را با صدای بلند برای خودمان تعریف کنم. بیا دوباره بعد از این همه سال با هم حرف بزنیم. ولی بی خیال! همان پول‌هایت را بشمار.

یادت هست آدمم پیش رویت نشستم؟ بی رودربایستی گذاشتم کف دستت. بهت گفتم اشتباه می‌کنی. از بس بدبینی. آخر این بابای ریغوی من که همه‌اش توی فکر فلسفه‌ی جزمی و این حرف‌هاست کی و چه جوری باید زیر سرش بلند شود؟ ولی تو فقط بهم نگاه کردی. بعد یکهو زدی توی دهانم که به تو ربطی ندارد. آن روزها هنوز بازار این روان‌شناس‌ها داغ نبود و همه چیز با یک سیلی حل می‌شد. حالا می‌دانم که چقدر توی آن لحظه با آن سیلی تخلیه شدی. من هم فهمیدم که زر زیادی زده‌ام. و حالا می‌دانم چرا بلافاصله بغلم کردی. چون عذاب وجدان گرفتی. می‌دانم مادر. اشک توی چشم‌هایت جمع شده بود. با همان بغضی که راه گلویت را گرفته بود با اطمینان گفتی: بابات زیر



سرش بلند شده.

بد نیست بدانی توی دلم خدا خدا می کردم که واقعا زیر سرش بلند شده باشد، ولی مطمئن بودم که نشده. چون خودم توی مدرسه دیده بودم وقتی با مادر یکی از بچه‌ها حرف می زد، فقط به زمین نگاه می کرد. ولی تو سرتقتر از این حرف‌ها بودی. نمی دانم شامهات از کجا بو کشیده بود که به این نتیجه رسیده بودی.

«مادر، چقدر کم آوردی؟»

جوابم را بده مادر. لااقل یک کلمه حرف بزن. دارم خناق می گیرم از سکوت خانهات.

«مادر با توام، چقدر کم آوردی؟»

فقط لب تر کن مادر. یک چیزی بگو تا از این سکوت لعنتی یک لحظه خلاص شوم. آن وقت هرچقدر پول بخواهی بهت می دهم. حواست را بده به من. این طور خودت را به خری نزن. فقط یک

لحظه بهم نگاه کن تا حرف زدن را شروع کنم. ولی حواست جمع‌تر از این حرف‌هاست که دم به همچین تله‌ای بدهی.

نباید این کار را می‌کردی مادر. نباید ازم می‌خواستی دنبال سر پدر راه بیفتم و جاسوسی‌اش را بکنم. با خودت فکر نکردی پای یک بچه‌ی ده دوازده ساله را به موضوع خودتان باز نکنی، بهتر است؟ می‌دانم که اعتقادی به تعلیم و تربیت امروزی‌ها نداری. همیشه پيله می‌کنی که چرا ماکان را نمی‌گذارم برود توی کوچه و خیابان برای خودش بگردد. شاید تو راست می‌گویی. من نمی‌دانم. شاید همان راه و رسم تو درست بود که صبح تا شب ولم می‌کردی توی کوچه و خیابان و برای دیر آمدنم به خانه، مثل بقیه‌ی مادرها، پاپی‌ام نمی‌شدی. برای همین توی محله، همه‌ی بچه‌ها بهم می‌گفتند دله‌سگ. برای همین است که حالا وقتی عباسی حرام‌زاده بهم می‌گوید کسوف، بهم بر نمی‌خورد. از دله‌سگ بهتر است. چه شده مادر؟ دیگر از شمردن خسته شدی؟ حق داری. دو ساعت تمام است که

داری آن دسته‌های پانصد تومانی را می‌شماری و باز می‌شماری. بس است دیگر. حالا حتما خوابت گرفته. بگذار بهت کمک کنم. دستت را بده به من. تا اتاقت بات می‌آیم. چقدر اتاقت بو می‌دهد مادر. باید به پرستارت تشری بزنم. بی‌اختیاری ادرار که نداری؟ یا داری و من نمی‌دانم؟ اگر داشتی حتما محبوبه بهم می‌گفت. شاید قسمش داده‌ای که به من چیزی نگوید. ولی اگر این طور بود حتما ازم می‌خواست حقوقش را بیشتر کنم. از کجا معلوم که مابقی‌اش را خودت بهش نمی‌دهی.

«می‌خواهی پنجره رو باز کنم یه کم هوا عوض شه؟»

لااقل دهانت را باز کن و بگو نه. بگذار صدایت را بشنوم. چرا فقط سرت را تکان می‌دهی؟

بگیر بخواب مادر. من امشب خواب ندارم. امشب برایم مثل همان شبی است که فردایش پدر از اتاقت با آن کیف زیر بغلی قلبه‌اش بیرون آمد. انگار که چیزهایی را به زور داخل آن تپانده باشد. حتی چای

هم نخورد. کفش‌هایش را پایش کرد و از خانه بیرون زد. تو هم سریع یک کت گل و گشاد که نمی‌دانم مال کی بود به تنم کشیدی و از توی سینه‌بندت یک پول درشت گذاشتی توی جیبم تا بروم دنبال پدر. آن کت را تنم کردی که مثلاً نشناسدم؟ آستین‌های کت را یک لا برگرداندم و دکمه‌هایش را بستم، ولی باز هم به تنم زار می‌زد.

وقتی از در بیرون آمدم، پدر سرِ کوچه بود. دویدم تا بهش برسم. کت توی تنم لفلف می‌کرد. درز سرشانه‌هایش تا وسط خط باریک بازوهایم کش آمده بود و پایین یقه‌اش تا نزدیک فاق شلووارم می‌رسید. از کوچه که دور شد، نرسیده به چهارراه اول، توی ایستگاه اتوبوس ایستاد.

گوش کن مادر، باشد، چراغ را هم خاموش می‌کنم. چقدر خوب که بالاخره به حرف آمدمی. وقتی می‌گویی چراغ را خاموش کن یعنی از اتاقت بروم بیرون؟ ولی مادر، الان حوصله‌ی تنهایی ندارم. تو بخواب. اتاق آنقدر تاریک هست که حضورم آزارت

ندهد. می‌نشینم گوشه‌ی اتاق و قول می‌دهم صدایم در نیاید. چه می‌خواهی که محبوبه را صدا می‌زنی؟ باز هم خودت را زدی به خری، باشد. باور می‌کنم که امشب مرا نمی‌شناسی. خودم قرص‌هایت را برایت می‌آورم. آن قدر حواست هست که حتی آدرس قرص‌ها را هم می‌دهی، و گرنه محبوبه که می‌داند قرص‌ها توی کمد است. چرا پس این قدر کمد کمد می‌کنی؟

اینجا چه خبر است مادر؟ بقالی آقانادر را توی این کمد جمع کرده‌ای؟ با این همه چیپس و آدامس و پفک که روی هم تلبار کردی می‌خواهی چه کنی؟ می‌دانی هر ماه چقدر پول همین خرت و پرت‌هایت را می‌دهم؟

قرص‌هایت را بخور، بعد هم راحت بخواب. چرا مثل همیشه ازم نمی‌خواهی که ماجرای آن روز را برایت تعریف کنم؟ فقط یک کلمه بگو تا شروع کنم. امشب خودم هم دلم می‌خواهد حرف بزنم.

این محله حالا آباد شده مادر. تو نمی‌دانی حالا

همین خانه‌ی فکس‌نی‌ات چقدر می‌ارزد. آن روزها که این طور نبود. یادت هست چقدر اتوبوس‌هایش دیر به دیر می‌آمد؟ از بس محله‌ی دورافتاده‌ای بود. از این محله‌های کارمندی که دولت آغل آغل برای کارمنداهایش می‌سازد تا دهان‌شان بسته باشد. این حرف را یک بار پدر گفته بود. ولی باز هم عقل کرد و اینجارا نفروخت و هوس کار اقتصادی به سرش نزد.

آن روز هم اتوبوس خیلی دیر آمد مادر. چه کیفی دارد نشستن توی این تاریکی. کاش فقط می‌شد سیگار هم روشن کرد. چند شب پیش اخبار می‌گفت قرار است آسمان لعنتی تهران بیارد. همیشه زر می‌زنند. نبارید. ولی دم‌ظهری خودم شنیدم که گفتند امشب هوا صاف است، ولی دارد می‌بارد مادر. نمی‌دانم چرا دیگر حرف هیچ کس باورم نمی‌شود، نه روانشناس‌ها نه هواشناس‌ها نه هیچ خر دیگری. همه‌شان فقط زر می‌زنند. صدای باد را گوش کن مادر. به این قطره‌های باران نگاه کن که می‌خورند به شیشه‌ی تراس. ولی نه، تو بخواب

مادر. من می‌روم دنبال پدر. خیالت جمع. اگر زیر سرش بلند شده باشد بهت خبر می‌دهم.

کمی دورتر از پدر ایستاده بودم. هر از گاه نیم‌نگاهی بهش می‌انداختم جایی نرود. پشتش بهم بود و مرا نمی‌دید. اتوبوس که آمد، خودش را به زور چپاند لای جمعیت. من هم از در جلویی همین کار را کردم. برای اولین بار از شلوغ بودن اتوبوس خوشحال بودم، می‌توانستم خودم را مخفی کنم. او را نمی‌دیدم، ولی آستین‌کت سرمه‌ای‌اش از لای جمعیت پیدا بود. توی هر ایستگاه آدم‌های بیشتری پیاده می‌شدند. اگر اتوبوس خلوت می‌شد حتماً مرا می‌دید. آن وقت چه افتضاحی می‌شد.

عادتش بود که تا ایستگاه آخر با اتوبوس برود. انگار که غنیمت است. اتوبوس تقریباً خلوت شده بود. پشتم را به پدر کرده بودم که نبیندم، ولی خودم هم دیگر نمی‌توانستم او را ببینم. چاره‌ای نبود. بهتر از این بود که لو بروم. تو هم با آن کارهایت مادر! آخر به من چه زیر سرش بلند شده یا نه.

اگر همانجا بین مردم یکی می‌خواباند زیر گوشم، خیالت راحت می‌شد؟ آن وقت باز باید گند می‌زدم به یکی از کتاب‌هایش. گاهی دلم برای ماکان می‌سوزد. حتما وقتی بهش سیلی می‌زنم، نمی‌داند چطور بهم ضربه‌ای بزند که پیش خودش با هم بی حساب شویم. حتما خودخوری می‌کند. هر بار که بهش سیلی می‌زدم، صبح روز بعد بارانی‌ام را بو می‌کشیدم، بوی شاش ندهد.

قلبم داشت گروپ گروپ می‌زد. به گمانم ایستگاه یکی مانده به آخر بود. نمی‌شد سرم را بگردانم بینم پیاده شده یا نه. فقط دعا می‌کردم پیاده نشده باشد، ولی یکهو صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: «کیان! من دارم پیاده می‌شم. بیا پایین باباجان.»

آرام برگشتم و نگاهش کردم. روی پله‌ی اتوبوس ایستاده بود و با لبخند بهم اشاره کرد که پیاده شوم. قدم‌هایم می‌لرزیدند مادر. همیشه از سگ شدنش می‌ترسیدم. دیر به دیر سگ می‌شد، ولی اگر دستش را بلند می‌کرد تا چند روز رد پنجه‌هایش



روی صورت‌م می‌ماند. به سمت آمد و توی چشم‌هایم نگاه کرد. چشم‌هایش قهوه‌ای بودند. قهوه‌ای براق. چقدر آن پیشانی بلند به صورتش می‌آمد. چهره‌اش با همه‌ی آدم‌هایی که توی محله‌مان می‌دیدم فرق داشت. عمو مجید می‌گفت محله‌تان شبیه این محله‌های کمونیستی است. یک‌بار ازش پرسیدم کمونیست دیگر چه صیغه‌ای است. خندید. حالا که توی شبکه‌های ماهواره‌ای می‌بینمش، خنده‌هایش فرق کرده‌اند. آن روزها دندانه‌هایش زرد بود و نامنظم. ولی حالا یک بلایی سرشان آورده که هم یک اندازه‌اند هم سفید. بهم گفت کمونیست‌ها یک جایی زندگی می‌کنند مثل محله‌ی شما. من توی تمام محله‌ی کمونیستی‌مان کسی را ندیده بودم که مثل پدر همچین پیشانی بلند و زیبایی داشته باشد. ولی خیلی لاغر بود. این تنها مشکلیش به نظر می‌رسید. گاهی توی دعوا بهش می‌گفتی مرتیکه‌ی سوسولنگ. آخرش هم نفهمیدم که معنای دقیق این کلمه چه بود، فقط می‌دانستم به لاغری ربط دارد. لاغری‌اش به خاطر کار زیاد بود. چند شیف‌ت. صبح که می‌رفت شب برمی‌گشت. هیچ‌وقت صورتش را

درست و حسابی توی نور آفتاب ندیده بودم. همیشه شب‌ها می‌دیدمش، زیر نور چراغ‌های صدواتی با آن نور زرد و پر از سایه‌روشن. چشم‌هایی بی‌حال، پاهایی از گرما پخته و پیراهنی که از عرق چغر شده بود. برای همین بود که وقتی بعد از مدت‌ها زیر نور آفتاب دیدمش، به نظرم خیلی خوش صورت آمد.

ولی آن روز چند وقتی از بازنشستگی‌اش می‌گذشت. فرصت خوبی بود کمی به خودش برسد تا تنش گوشت بگیرد. ازم پرسید: «نه‌نه ت گفت بیای دنبالم؟»

سرم را پایین آوردم و همه چیز را لو دادم. دستم را گرفت و پشت سرش کشید. بهش گفتم: «کجا؟ من نمی‌آم.»

ترسیده بودم. هر بار که به سمتم برمی‌گشت، یک لحظه چشم‌هایم را می‌بستم. هر بار منتظر بودم بخواباند زیر گوشم. هم‌چنان دستم به دستش بود و مرا پشت سرش راه می‌برد. چقدر قدش بلند بود

مادر! ولی همان لاغری بیش از حد باعث شده بود کمی قوز داشته باشد. ای کاش این قدر بددهن نبود. همیشه فحش‌هایی می‌داد که معنی‌شان را نمی‌فهمیدم، ولی از رکیک بودن‌شان مطمئن بودم. فحش خوبش مادر قهوه بود که هر چه زور می‌زدم نفهمیدم یعنی چه. یعنی ترکیب مادر و قهوه ترکیب عجیبی بود که خط و ربطش را با هم نمی‌فهمیدم. هیچ وقت هم نخواستم از محمد پرسیم، چون می‌دانستم کار به مادرش می‌رسد. بعدها بود که فهمیدم منظورش قهوه نیست، قحبه است.

پدر تند راه می‌رفت. هر چند قدم مجبور می‌شدم پشت سرش بدم. یکهو دستم را کشید توی یک ساندویچی. من آمده بودم خبر بلند شدن زیر سر پدر را برای تو بیاورم، ولی توی یک ساندویچی نشسته بودم و او هم دو تا ساندویچ با نان اضافه سفارش داده بود.

به کیف چاق پدر که نگاه کردم، دنباله‌ی نگاهم را گرفت و به کیف رسید.

«به چی بر و بر نگاه می کنی پدرسگ؟!»

برایش مهم نبود به کی فحش می دهد، به خودش یا دیگری. مهم نفس فحش دادن بود. معنی پدرسگ را می دانستم، یعنی پدرم سگ است. ولی او شکل سگ نبود، فقط گوش هایش کمی دراز بود. آن هم تقصیر مادر بزرگ بود از بس آنها را کشیده بود.

همان موقع بود که بهش گفتم تو می گویی زیر سرش بلند شده و پرسیدم شده؟ ناگهان ترکید و جوری خندید که تاریکی ته حنجره اش را هم دیدم. از خنده سرخ شد و رگ کبود پیشانی اش بیرون زد. بعد خنده اش آرام آرام ته گرفت. دو تا ساندویچ چاق توی یک سینی استیل روی میزمان گذاشتند. ساندویچ را دستم داد و با سر اشاره کرد که بخورم. برداشتم و شروع کردم، ولی خودش نگاهش روی ساندویچ مانده بود. یک دفعه هوس کرد بداند که الان دقیقا چندساله ام. بهش گفتم مهر که بیاید سیزده سالم تمام می شود. با چشم های بور خیره ام ماند و گفت که دیگر بزرگ شده ام.

دوباره سوار اتوبوس شدیم. پدر دیگر حرفی نزد. کیف قهوه‌ای چاقش را سفت زیر بغل گرفته بود و انگار به چیزی فکر می‌کرد. ولی من خوشحال بودم و بخشی از خوشحالی‌ام به خاطر خالی بودن اتوبوس بود که توانسته بودم روی صندلی بنشینم.

ایستگاه آخر پیاده شدیم. پدر باز هم تند راه می‌رفت. هیچ وقت آن خیابان را ندیده بودم. ساختمانهای قدیمی بودند و صدایی مثل صدای ناقوس کلیسا از جایی همان دور و بر می‌آمد. آدم‌ها قیافه‌هایشان انگار کمی فرق داشت، حتی قیافه‌ی مردی که مقابل یک ساختمان بزرگ، که عکس یک ترازو روی آن بود، نشسته بود و برای زنی چیزی تایپ می‌کرد.

از خیابان اصلی به کوچه‌ای پیچیدیم و بعد کوچه باریک‌تر شد و هنوز چند قدم نرفته بودیم که به کوچه‌ای دیگر وارد شدیم و باز کوچه باریک‌تر شد تا رسیدیم پشت دری که بعدها به تو نشان دادم. آن روزها در قدیمی بود، حالا عوضش کرده‌اند. این

دری که تو گاهی آن را می‌کوبی و می‌گویی که فریدون بیاید پایین، فلزی است مادر. ولی آن در چوبی بود، چوب گردو. پنجره‌هایی که روبه‌کوچه باز می‌شدند رنگی بودند. حتی شوره‌ی سفیدی هم که روی دیوارهای قهوه‌ای سوخته‌اش به چشم می‌آمد، زیبا بود. پدر کلید انداخت و وارد شدیم. راه‌پله‌های پیچ‌درپیچ تاریک که بالا می‌رفت. من حرفی نزدیم. حتی نپرسیدم اینجا کجاست. پدر جلو جلو می‌رفت و معلوم بود توی سرش چیزی می‌گذرد. وقتی به چیزی فکر می‌کرد دند آن‌هایش را روی هم فشار می‌داد و من از پوست صورتش، درست روی استخوان فکش، این فشار را می‌دیدم.

پله‌های پیچ‌درپیچ را بالا رفتیم تا به دری رسیدیم. کلید انداخت و رفتیم تو. خانه‌ی بزرگی نبود. دیوارها سبز بود و نورگیرش برخلاف خانه‌ی ما خوب بود. پنجره‌های بزرگی داشت با شیشه‌های رنگی که نور، مستقیم از آن به داخل می‌تابید. روی دیوارها هم چند قاب عکس دیدم که منظره‌هایی از دریا بودند و زنی که از نور غروب توی سیاهی فرو رفته بود. کف

خانه پر بود از کارتن‌های کتاب و خرده‌ریزه‌هایی مثل ظرف و ظروف. یک قالی لوله‌شده را به دیوار تکیه داده بودند. حال و هوای خانه مثل زمانی بود که تازه اسباب و اثاثیه می‌آورند، یا وقتی که می‌خواهند ببرند.

از آشپزخانه صدایی می‌آمد. انگار کسی داشت ظرف می‌شست و زیر لب برای خودش شعری زمزمه می‌کرد. صدایش خیلی ظریف بود و به آرامی به گوش می‌رسید. پدر کیف قلبه‌اش را که پرت کرد گوشه‌ی اتاق، صدای پشت دیوار آشپزخانه بلند گفت: فریدون، تویی؟

به چشم‌های پدر نگاه کردم که انگار پنجاه‌سالگی چشم‌های خودم بودند. آهسته گفت: مهمون داریم.

چیہ مادر؟ چرا ناله می‌کنی؟ دیگر چه می‌خواهی که با این صدای خش‌دار باز محبوبه را صدا می‌کنی؟

«چی می‌خوای مادر؟»

به آن دختر بیچاره همیشه می‌گویی مفت خور؟! خب اگر آب می‌خواهی، آن هم این وقت شب، چرا بهش فحش می‌دهی؟ همین است که خوب بهت نمی‌رسد. خودت را پیش چشمش سیاه کرده‌ای. بیا مادر آبت را بخور و دوباره بگیر بخواب. من تا صبح همین جا کنج اتاقت می‌نشینم. تو هم همان‌طور که خوابیده‌ای گوش بده مادر. هیچ وقت این جزییات را بهت نگفته‌ام. آن موقع که آن همه بهم سیلی زد و توی اتاق جسم کردی فقط اصل ماجرا را از زبانم شنیدی که گفتم زیر سر بابا بلند شده.

قبل از اینکه خودش را بینم، صدای دمپایی‌هایی را که لخلخ روی سنگ‌های کف آشپزخانه کشیده می‌شدند شنیدم. لاغر اندام بود مادر. حدود چهل سال را داشت. چشم‌هایش رنگی بود، ولی نمی‌دانم چه رنگی؛ انگار ملقمه‌ای بود از همه‌ی رنگ‌ها. موهایش فر بود، ولی درشت. یک شلوار آبی تیره تنش بود با یک پیراهن راحت سفید. از دیدنم جا خورده بود. به پدر نگاه می‌کرد و با همان نگاه انگار همه چیز دستگیرش شد. تو می‌دانی ارتباط



چشمی یعنی چه؟ هیچ وقت شد با یک نگاه توی چشم‌های پدر بفهمی که می‌خواهد چه بگوید؟ یا ازت می‌خواهد چه بگویی؟ یا ازت می‌خواهد خفه شوی و حرف نزنی؟ قبول کن که این چیزها حالت نبود مادر، ولی این زن با یک نگاه همه چیز را فهمید. لبخندی زد و به سمتم آمد. قدش بلند بود. تا زیر سینه‌اش می‌رسیدم. خم شد تا هم‌قد شویم. بعد دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: «چطوری آقا کیان؟»

چند لحظه طول کشید تا مغزم را جمع و جور کردم. بعد دستم را بلند کردم و دست دادم. دست‌هایش گرم بودند مادر، برعکس تو که همیشه بدنت یخ بود. تنها زنی بود که به نظر نمی‌رسید کم‌خونی داشته باشد. بدنم یخ کرده بود، مثل دست‌های مهتاب. چه کیفی داد مادر، وقتی دست‌های یخم را گذاشتم توی دست‌های داغش. به پدر نگاه کردم. خیره شده بود به چشم‌هایم و انگار منتظر بود چیزی بگویم، ولی زبانم قفل شده بود. دم در ایستاده بودم و از جایم جم هم نخوردم.

پدر خندید و گفت: «چرا اونجا وایسادی؟ چرا دم در؟ بیا اینجا بشین.»

و به مبل‌های کوچکی اشاره کرد که سه کنج هال، کنار هم چیده بودند. بعد دو تا از آنها را مقابل هم گذاشت و خودش روی یکی از آنها نشست و من هم روی دیگری نشستم. زن برگشت آشپزخانه و صدایش آمد که گفت: «چایی رو با شکلات می‌خوری آقا کیان؟»

فکم نمی‌چرخید چیزی بگویم. با صدای نامفهومی بهش فهماندم که با همان شکلات خوب است. پدر سکوت کرده بود و تا آوردن چای و شکلات چیزی نگفت. زیر استخوان فکش خط افتاده بود. معلوم بود دارد دند آنهایش را به هم فشار می‌دهد. زن دستی روی سرم کشید و چای و شکلات را روی میز گذاشت و به اتاق رفت.

«گاهی وقتا آدم نمی‌دونه چی درسته چی غلط.»

تصمیم گرفته بود حرف بزند، ولی انگار احساس

کرد این حرف‌ها به سیزده سالگی من نمی‌خورد. ادامه نداد، من هم چیزی نگفتم. حتی نگاهش هم نکردم. چشم‌هایم به چای روی میز بود که بخار می‌کرد و شکلات کنار چای که داشت توی نعلبکی وا می‌رفت.

«تو هنوز سیزده سالته. وقتی سه برابر امروزت زندگی کردی، اون موقع می‌فهمی.»

این آخرین حرفی بود که از پدر شنیدم. بعد زن را صدا کرد. اسمش ریحانه بود. وقت رفتن ریحانه خندید و ازم خداحافظی کرد. وقتی خندید، به پدر حق دادم مادر. حق دادم که او را به تو ترجیح بدهد. حق دادم که زیر سرش بلند شده باشد. حتی بهش حسودی کردم. ریحانه واقعا زیبا بود. فکر نمی‌کردم وقتی سنم سه برابر آن روز هم بشود، عرضه داشته باشم همچین زنی بگیرم. برای همین بود که با مهتاب ازدواج کردم. مهتاب خوشگل بود مادر. هنوز هم هست. اگر پدر توی پنجاه سالگی و بعد از آن همه پیچ و تاب خوردن رسید به آن

زندگی، من می‌خواستم توی بیست و پنج سالگی برسم. ولی مادر، یک جای کار می‌لنگد. حالم هیچ خوب نیست. پدر راست می‌گفت که باید عمرم سه برابر شود.

هر دو از خانه بیرون زدیم. کوچه خلوت بود و از دور صدای ضعیف زنگ دوچرخه‌ای را می‌شنیدم که رنگ‌رنگش توی سکوت کوچه می‌پیچید. پدر چیزی نمی‌گفت، فقط چشم‌های قهوه‌ای درشتش را دوخته بود به مقابل و آرام آرام راه می‌رفت. تا وقتی به ایستگاه رسیدیم، هنوز دندانه‌هایش را روی هم فشار می‌داد. ای کاش چیزی می‌گفت یا من چیزی می‌گفتم. نمی‌دانست که من از این کارش خوشم آمده. فکر می‌کردم آنقدرها هم بی‌عرضه نیست، که تو همیشه فحشش می‌دادی: مرتیکه‌ی لش بی‌عرضه. زنی را که من دیدم، یک آدم بی‌عرضه نمی‌توانست داشته باشد، مادر.

اتوبوس زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم رسید. همه چیزش با محله‌ی ما فرق داشت. حتی

اتوبوس‌هایش هم بهتر بودند. من سوار شدم، ولی او نیامد. همان بیرون ایستاد تا اتوبوس راه افتاد. بهش نگاه کردم. نمی‌دانستم این آخرین باری است که می‌بینمش. چشم دوخته بود به دور شدن اتوبوس، با همان قد بلند، شانه‌های افتاده، چشم‌های درشت و پیشانی آفتاب‌سوخته. ازش که دور شدم، دستش را بلند کرد و برایم تکان داد.

باز هم همان چشم‌ها. آن چشم‌های ریز نشسته توی کاسه‌ی خربزه‌ای سرش، چنگک انداخته بودند توی وجودم و سعی می‌کردند از قهقرایش چیزی بکشند بیرون. باز هم همان کله‌ی تاس که زیر نور مهتابی برق می‌زد و مثل راه‌بایکه‌ای بود که به ارث پدری می‌رسید؛ پر از چاله چوله.

امیر بهم زل زده بود. می‌دانست عباسی باز الان لغزخوانی‌اش را شروع می‌کند. پوریا ساکت بود و سرش را بند کرده بود به وله‌ای که می‌ساخت. تصویر عروس تکثیر می‌شد توی همه‌ی صفحه و بعد هم مثل آلبوم ورق می‌خورد.

«به‌به جناب کیان خان! سرافراز کردین. این طرفا؟»

امیر دست‌هایش را هی پنجه می‌کرد لای موهای  
لختش و نگاهش بین من و عباسی می‌رفت و می‌آمد.  
عباسی بعد از سه روز دوباره عروسک همیشگی‌اش  
را پیدا کرده بود. شیطنت را زیر پوستش حس  
می‌کردم.

«راستی بارونیت کو کسوف؟»

نزدیکم شد و دستی به پالتو کشید.

«نه! خداییش خوب جنسیه. مخصوصاً تو پست  
جدید، مدیریت بخش اپیلاسیون، توی آرایشگاه  
زنت.»

دوباره توی نقش مزخرفش فرو رفته بود و داشت  
مطابق چیزی پیش می‌رفت که توی فیلمنامه برایش  
نوشته بودند؛ یک مادر به خطای منفور که مخاطب  
باید ازش بیزار باشد. تپش هم درست مثل همانها  
بود؛ بی‌قواره و پلشت. قناس‌تر از این نمی‌شد. اولین  
بار بود که این‌طور جدی و راندازش می‌کردم. از  
هیکل تخمی‌اش خنده‌ام گرفته بود. خیلی زور زدم

دهان گشادم را جمع و جور کنم تا مثل همیشه با یک لبخند خشی سر و ته ماجرا را هم بیاورم، ولی ماهیچه‌های صورت‌م کاملاً اقتدارطلبانه داشتند برای خودشان حکومت می‌کردند. دهانم باز شد و دند آن‌هایم بی‌هیچ ملاحظه‌ای بیرون زدند و اتفاقی افتاد که همیشه غبطه‌اش را می‌خوردم. یعنی خندیدن با همه‌ی متعلقات دهانت، بدون در نظر گرفتن هیچ باید و نبایدی. زمینه‌های یک انقلاب مخملی را در وجودم حس می‌کردم. برای همین خواستم همان اول با توپ و تشر مقاومت کنم، و گرنه بعداً از پس خواسته‌هایش بر نمی‌آمدم. از خنده، چشم‌هایم به اشک آمده بود. انگار برای سرکوب آن اقتدارطلب‌ها، توی سر به دَوَران افتاده‌ام گاز اشک‌آور زده باشند. لعنت به تو ناهید که با آن خندیدن‌های همین جوری‌ات فاتحه‌ی همه چیز را خواندی. حالا کار به جایی رسیده که این دهان گشاد از بالاترین مرجع حکومتی وجودم، یعنی جایی که سال‌ها زیر همه‌ی باید و نبایدها را امضا زده، کمترین حسابی نمی‌برد.

این خنده تاوان داشت. حداقل بیکار شدن. منتظر



بودم عباسی با یک جمله‌ی کوتاه کلا نسخه‌ام را پیچد: گورتو گم کن کسوف، دیگه اینجا کارت تمومه.

امیر لبخند روی لبش آمده بود و معلوم بود که دارد حال می‌کند. اما اوضاع عباسی اصلا خوب نبود. عنتر دست آموزش داشت سرکشی می‌کرد و پیش بچه‌ها چیز خوبی برایش نبود. پس از همان ترفند همیشگی اش کمک گرفت. دهانش را باز کرد و فحشی داد، ولی این بار فحش مربوط می‌شد به مهتاب. هیچ وقت تا به حال فحش ناموسی بهم نداده بود. اشتباه پشت اشتباه. حالا بخش اقتدار طلب وجودم قوت بیشتری گرفته بود. مدام استناد می‌کرد به فحش ناموسی عباسی و به این بهانه می‌خواست یارگیری کند. در کمتر از چند ثانیه دست‌هایم رفتند طرف اقتدار طلب‌ها. دست‌های آدم به ارتش یک مملکت می‌مانند. اگر بزنند زیر کاسه کوزه‌ی همه چیز، جمع کردن ماجرا دیگر به این سادگی نیست. بخش اقتدار طلب مسلح شده بود به دست‌هایم. همه‌ی خون بدنم را انگار جمع کرده بودند توی

آنها. بالاخره کار خودشان را کردند. آنقدر بهم فشار آوردند تا سر آخر مجبور شدم جام زهر را یک کله بروم بالا.

از روی صندلی بازجویی بلند شدم. پوریا دست از کار کشیده و خیره شده بود به من. توی صفحه‌ی مانیتورش تصویر همان داماد دندان‌خرگوشی بود. دست‌هایش در هوا فیکس مانده بودند. منتظر بود پوریا دکمه‌ی space را بزند تا دوباره شروع کند به تاباندن خودش. ولی نمی‌دانست که حالا حالاها توی همان وضعیت ماندگار است. چون پوریا از این لحظه به بعد با شوکی روبه‌رو می‌شد که عمرا اگر تا چند روز دست و دلش به کار می‌رفت.

با قدم‌هایی نرم به سمت مانیتور شارپ قدیمی رفتم که با آن صفحه‌ی قوس‌دار دلم کمتر از عباسی ازش پر نبود. در این چند سال رس چشم‌هایم را کشیده بود. آنقدر که خیلی شب‌ها وقت خواب چشم‌درد می‌گرفتم و وقتی پلک‌هایم را می‌گذاشتم روی هم، لکه‌ی نوری که مدام شکل عوض می‌کرد

پیش چشم‌هایم بازی‌اش می‌گرفت. گاهی وقت‌ها شبیه دره‌ای عمیق می‌شد که یک لکه نور از دل تاریکی‌اش دهان باز می‌کرد و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و آرام آرام همه‌ی تصویر را می‌پوشاند.

دست‌هایم هیکل چرک مانیتور را آرام از روی میز بلند کردند. برای دست‌ها که حالا داشتند از همه طرف هورا می‌شنیدند، این مانیتور چقدر سبک بود. اگر می‌خواست می‌توانست میز را هم با همه‌ی تشکیلاتش از روی زمین بلند کند. بی‌پدر حالا که فهمیده بود دور و برش دارد اتفاقاتی می‌افتد، می‌خواست با این خودشیرینی‌ها آب رفته را به جو برگرداند. انگار همان دست‌هایی نبودند که چهار سال تمام راه‌به‌راه زیر سیگار عباسی فندک می‌گرفتند. حالا با شنیدن هوراها جوری جوگیر شدند که مثل ورزشکاران پرتاب دیسک، مانیتور را با تمام زورشان پرت کردند به سمت عباسی. امیر حالا به مراد دلش رسیده بود. خیلی دلش می‌خواست این لحظه را با یک سوت بلبلی جانانه جشن بگیرد. ولی هنوز فیلم تمام نشده بود.

وقتی صدای شکستن مانیتور توی دفتر پیچید، همه‌ی دار و دسته‌ی اقتدار طلب‌ها چنان هورایی کشیدند که مجبور شدم دست‌هایم را برای لحظه‌ای بگذارم روی گوش‌هایم. بی‌فایده بود. صدا از بیرون نبود. نمی‌دانستم باید جلوی کدام سوراخ را بگیرم تا صدا را نشنوم. حالا دیگر همه با هم یک صدا شعار می‌دادند. دست‌هایم بی‌تاب خود شیرینی دیگری بودند. بخش اقتدار طلب که حالا روی تخت نشسته بود، انگشت شستش را بالا گرفت و بعد چرخاند رو به زمین. یعنی کلکش را بکن. پس صبر کن امیر. پیش از آنکه تو هم هورا بکشی، این دست‌ها برای سورپرایز دیگری هم دارند. فقط صبر کن و اگر دلت خواست برای کنترل اعصابت هی دست‌هایت را پنجه کن لای موهایت، یا مثل همان بار اولی که آمدی توی اتاقم و نمی‌دانستی حرفت را چطور بهم بگویی، دند آنهای نیشت را بینداز به جان لب‌های همیشه خشکی زده‌ات.

می‌دانستم که این هیجان بعد از انقلاب است. که این هیجان کار دستم می‌دهد. ولی کسی باید این

هیجان را می‌خواباند. همه چیز را سپردم به دست‌هایم که هر غلطی می‌خواهند بکنند. مشت شده بودند. پاهایم درست مثل چرخ‌های یک تانک روی سرامیک‌های کف شرکت راه افتادند و رفتند سمت عباسی. جلوی میزش ایستادند. منتظر بودم بچه‌ها مثل نیروهای بیرون گود کمی منطقی‌تر عمل کنند و جلویم را بگیرند. شاید عباسی هم همین توقع را داشت. ولی بی‌پدرها هیچ کدام از جایشان جم هم نخوردند. دل‌شان می‌خواست تا آخر فیلم را بی‌هیچ سانسوری ببینند.

دستم بالا رفت و عقب آمد و دور گرفت و چنان روی دماغ پهن عباسی فرود آمد که یک آن صدای خرد شدن استخوان بینی‌اش را شنیدم. عباسی فروکش کرد. نشست روی صندلی‌اش که پر بود از خرده‌های شیشه‌ی مانیتور. از سوراخ‌های گشاد دماغش خون شره می‌کرد روی لب و لوجه‌اش. درونم به یک‌باره ساکت شد. انگار همه‌ی آن جمعیت هوراکش از دیدن خون کپ کرده بودند. پچ‌پچ می‌کردند و آرام آرام پرت و پلامی شدند. چه سکوتی شد

ناگهان. نامردها همه‌شان رفتند. انگار نه انگار این خواسته‌ی خودشان بود. دست‌هایم که تنها شده بودند، افتادند به لرزش. لااقل تو چیزی بگو امیر. چرا همه‌تان صم بکم خیره شده‌اید به من؟ تو یک چیزی بگو پوریا. دلم می‌خواهد قبل از رفتن هر طور هست زهرم را به تو هم بریزم. ولی عاقل‌تر از این حرف‌هایی که دهانت را باز کنی. حتی از پشت میزت جم نخوردی. پس خودت یک چیزی بگو عباسی. مثل همیشه فحش بده. این دست‌ها دیگر چیزی برای باختن ندارند. با همه‌ی لرزشی که گرفته‌اند هنوز هم می‌توانند فکت را طوری بشکنند که تا مدتی حرف زدن یادت برود.

انگار که از شدت ضربه گیج شده باشد، با چشم‌هایی خمار سرش را بالا آورد و به سرتا پایم نگاهی انداخت. یک دست مشکی پوشیده بودم، درست مثل جرج. صبح که خودم را توی آینه‌ی مادر دیده بودم، چند دقیقه‌ای پی کیان می‌گشتم. آخرین بار او را توی شیشه‌ی تو یوتای ناهید دیده بودم، وقتی که از خانه بیرون زدم تا بروم ساحل.

تصویرش با آن بارانی جرخورده، از پشت شیشه‌های لک‌گرفته‌ی ماشین محو و کدر به نظر می‌رسید.

روی لب‌هایش لبخند آمد. لبخندهای عباسی را می‌شناختم. این یکی از سررذالت نبود. نگاهش اما مثل همیشه تیز بود. با آن چشم‌ها سر تا پایم را مثل یک چاقو کش حرفه‌ای طوری خط‌خطی کرد که می‌دانستم با گذر زمان شاید فقط جایش کم‌رنگ شود، و گرنه امیدی به پاک شدنش نبود.

آرام آرام از میز عباسی فاصله گرفتم. امیر و پوریا سر جایشان ایستاده بودند و هنوز جم نخورده بودند. مثل اینکه دکمه‌ی freeze frame را زده باشم و هردوشان درجا خشک شده باشند. داماد دندان‌خرگوشی هم هنوز دست‌هایش توی هوا مانده بود. با لبخندی از جنس لبخندهای عباسی به سرتاپای آن مجسمه‌های مبهوت‌نگاهی انداختم و به آرامی از کنارشان گذشتم و قبل از آن که بیرون بروم، دکمه‌ی space را فشار دادم. داماد دندان‌خرگوشی بالاخره دست‌هایش را پایین آورد و دوباره شروع کرد به تاباندن خودش.

صدای موزیک شش‌وهشتی که پوریا برای رقص داماد انتخاب کرده بود، بالاخره به طولانی‌ترین سکوتی که این اتاق به خودش دیده بود پایان داد: می‌خوام پیام خواستگاری، نگو نمی‌شه...

نیرویی نامرئی ناخواسته مرا می‌کشاند سمت آجودانیه. دلم می‌خواست هر چه زودتر برسم پشت در خانه‌اش و پایین آن ساختمان سر به آسمان کشیده که که حالا هیبتش برایم ریخته بود بایستم و مثل صاحبخانه‌ها با اطمینان زنگ در را فشار بدهم و این بار با قدم‌هایی محکم به سمت آسانسور بروم.

پس چرا این تا کسی این قدر آرام می‌رود. چه کیفی می‌دهد به راننده‌ی تاکسی امر کنی رادیو را خاموش کند. مثل این آدم‌های متنفذ که خودشان را درگیر وقایع سطحی روزمره نمی‌کنند. انگار که توی جزیره‌ی خودشان زندگی می‌کنند و اتفاق‌های دور و بر هیچ اهمیتی برایشان ندارد.



فقط گاز بده و اتوبانها و خیابانها را چپ و راست کن و هر چه زودتر مرا برسان مقابل در خانه اش. می خواهم تا در را باز کرد، بی مقدمه شروع کنم به حرف زدن. خیره شوم به چشم هایش و بگویم بیکار شده ام ناهید. باورت می شود؟ با مشت خواباندم توی دماغ پهن صاحبکارم. سه روز است که با مهتاب حرف نزنده ام. شبها توی اتاق ماکان می خوابد. سه روز است که غذا به اندازهی دو نفر درست می کند. سه روز است که به اندازهی سی سال از هم دور افتاده ایم. همه چیز تمام شد ناهید. فقط نمی دانم چی دارد شروع می شود.

بنزین را گران کرده اند؟ نرخ کرایه ها بالا رفته؟ اصلا مهم نیست پیرمردِ بازنشستهی عزیز که توی این سن و سال، هنوز هم سگ دو می زنی. فقط بگو چقدر باید بدهم. از این حال و روزم نهایت استفاده را بکن. خوشم می آید که پیش خودت فکر می کنی حتما یکی از آن مادر به خطاهای مایه دارم که توی همچین برجی زندگی می کنم. آماده ام تاوانش را بدهم. برق حسادت را توی چشم هایت می بینم.

فاصله‌ی طبقاتی چه لذت‌بخش است. حالا می‌فهمم که چرا ناپلئون و دار و دسته‌اش حاضر شدند فرانسه را یک زمانی به غیرفرانسوی‌ها تسلیم کنند، ولی نگذارند کشور دست کارگرها و گداگشنه‌ها بیفتد. به پالتوی گران‌قیمت‌م نگاه کن و به این برج فقیرکش که مقابلش پیاده شده‌ام. بعد توی دلت یک فحش ناموسی بهم بده و چشم‌هایت را یک لحظه بند و بالاترین کرایه‌ای را که به ذهنت می‌رسد پیران. نامردم اگر روی حرفت حرف بیاورم... همه‌ی زورت همین بود؟ که همه‌اش به اندازه‌ی دو لیتر بنزین آزاد توی پاچه‌ام بکنی؟ بعضی آدم‌ها دست خودشان نیست، گنجشک‌روزی‌اند. مملکت اگر دست آدم‌های گنجشک‌روزی بیفتد کلاه‌مان پس معرکه است. ناپلئون این را خوب می‌فهمید. برو، خیالت راحت باشد. این مازاد کرایه از شیر مادر بهت حلال‌تر. فقط برایم دعا کن. چون هُرم اضطراب، مثل هرم سرابی که وسط تابستان از روی آسفالت بلند می‌شود، از جایی زیر دل و روده‌ام دارد هجوم می‌آورد به مغزم. دعا کن بتوانم همین حالا گربه را دم حجله برایش بکشم، و گرنه باز صدای هوراها بلند

می‌شود. برایم دعا کن با این موجوداتی که تازه آمده‌اند سر کار بتوانم کنار بیایم. اینها چیزی جز داس و چکش ندیده‌اند و تنها سلاح‌شان را صبح تا شب فرو می‌کنند توی مغزم. نمی‌دانی چه دردی دارد. آن وقت مجبور می‌شوم با دستمال ابریشمی به پای این داروخانه‌چی‌هایی بیفتم که لورازپام را بدون نسخه نمی‌دهند.

چقدر از آهنگ ملایم داخل این آسانسور خوشم می‌آمد. مخصوصاً وقتی خودم را آماده می‌کردم که با باز شدن در بروم توی خانه‌ای که برایم مثل تریاک بود. پشت در که رسیدم، بی‌هیچ اما و اگر زنگ در را فشار دادم. چقدر دیر لخلخ دمپایی‌هایش را شنیدم که به سمت در می‌آمدند. یک لحظه باز آن هرم اضطراب داشت میدان پیدا می‌کرد که بیچند توی دل و روده‌ام. اگر در باز نمی‌شد، باید برمی‌گشتم خانه‌ی خودم، پیش مهتاب که سه روزی می‌شد ظرف‌ها را نشسته بود. توی سفره ناآنها همه کپک زده بودند و لباس‌های چرک توی سبد بوی لاشه‌ی سگ می‌دادند. ماکان هم که همه چیز را

خرتوخر می‌دید، بی‌هیچ واهمه‌ای می‌نشست جلوی آینه به بزک کردن خودش. تاج عروس مهتاب را می‌گذاشت روی سرش، بعد از دور، خودش را ورنانداز می‌کرد. در را باز کن ناهید، طاقت برگشتن ندارم.

گاهی در باز می‌شود، ولی نه با دست‌های کسی که انتظارش را داری. در باز می‌شود، ولی با دست‌های قطور و ورزیده‌ای که ازشان خون می‌چکد و صاحب‌شان نگاه وحشی‌اش را دوخته به چشم‌های نم‌برداشته‌ات، و با دیدنت فقط یک جمله می‌گوید: «بیا! طرف خودشم او‌مد!»

قرارم این نبود. قرار بود اینجا جزیره‌ی صلح باشد. قرار بود توی دست‌های ناهید آرام بگیرم و او با لبخند، انگار که یک نوزاد زشت را توی بغلش گذاشته باشند، با حسی گنگ که آدم نمی‌داند شیرین است یا تلخ، دستی روی سرم بکشد. ولی اینجا هم انگار انقلاب شده بود. ناهید گوشه‌ی هال روی مبل نشسته بود. موهایش را با یکی از این گیره‌هایی که شبیهش را توی وسایل مهتاب زیاد

دیده بودم، بی حوصله جمع کرده بود بالای سرش و گونه‌هایش چنان گر گرفته بود که انگار آب جوش توی کاسه‌ی سرش غلغل می‌کرد. شاید توی وجود او هم عده‌ای داشتند هورا می‌کشیدند. کتاب آزاده‌خانم رضا براهنی طوری وسط خانه افتاده بود که انگار کسی آن را با غیظ به دیوار کوبیده باشد. کنار پایه‌ی مبل هم شیشه‌ی شکسته‌ی قابی بود که از توی آن، اشکان با همان چشم‌های نافذ و با همان اعتماد به نفس همیشگی نگاهم می‌کرد.

آرام آرام از وسط سالن گذشتم و خودم را به یکی از مبل‌ها رساندم و وزنم را رها کردم روی آن. «چی شده؟»

نازی که در آشپزخانه داشت دستش را باند می‌پیچید، گفت: «هیچی! گه زیادی می‌خوره.»

ناهید به آنی از روی مبل جهید و اختیارش را داد به دست‌های لرزان‌ش. آزاده‌خانم را برداشت و پرت کرد سمت نازی، که به در کابینت خورد.

نازی بهت زده به ناهید نگاه می‌کرد. کم آورده بود. بهم اشاره کرد که یک سیگار بهش بدهم. چیزی نگفتم. فقط یک سیگار روشن کردم و دادم دستش. تکیه داده بود به دیوار و طوری از سیگار کام می‌گرفت که انگار بهش التماس می‌کرد هرچه زودتر مغزش را بگیرد زیر مشت و مال. ولی ناهید تازه دور گرفته بود. دلم نمی‌خواست از ماجرای توی آب افتادنم حرفی بزند. ولی حالا داشت به نازی توپ و تشر می‌زد که اگر توی آب غرق می‌شدم، کدام مادربه‌خطایی می‌خواست جواب بدهد. بدترین قسمتش این بود که هر وقت بهم اشاره می‌کرد، به جای اسمم می‌گفت "یارو". من اسم دارم ناهید، نباید به من یارو بگویی. مگر یادت نیست. ما شب خوبی را با هم گذرانندیم. قهوه‌خانه‌ی عموم‌منصور که یادت می‌آید؟ هنوز دو روز از آن یک هفته باقی مانده. کدام زنی را دیده‌ای که به شوهرش بگوید یارو؟

نازی توی ساکت بود و سیگار دود می‌کرد و چشم دوخته بود به ناهید که انگار همه‌ی خون بدنش جمع

شده بود توی سر و صورتش. خوب می دانستم الان چه بلبشویی توی وجودش به پاست. نازی همانجا روی زمین نشست و به در دستشویی تکیه داد. ناهید اما نمی خواست کوتاه بیاید.

«نشستی که چی؟ گم شو از خونه‌ی من برو بیرون.»

نگاه نازی به گیجی نگاه امیر بود وقتی مشتش را خواباندم توی دماغ عباسی. انگار توقع هر چیزی را داشت جز این یکی. ولی حالا انگار کسی در وجود نازی هورا می کشید. غرور سگی اش بدجوری پیش من خرد و خمیر شده بود.

با حالتی تهدیدآمیز از جایش بلند شد و گفت: «اصلا تو اینجا چه غلطی می کنی؟ مگه بهت نگفتم این و را پیدات نشه؟!»

بعد هم اختیارش را داد به دست هایش. آزاده خانم را برداشت و با همه‌ی زورش پرت کرد به سمت من. اگر دستم را بالا نمی آوردم، درست به شقیقه ام می خورد. اصلا کی گفته آدم نباید دستش را روی

زن بلند کند؟ اگر این روان شناس های حرامزاده این را گفته باشند و من هم آن را قبول کنم، فقط برای زن هایی اجرا می کنم که واقعا زن باشند، نه نره غول هایی مثل این که این قدر روحیهی تهاجمی دارند. این اولین بیانیه ای بود که بخش اقتدار طلب مغزم از زمان روی کار آمدنش صادر کرده بود. فقط راهکاری ارائه نمی داد. تنها راهکارش این بود که همه چیز را به دست هایم واگذار کنم و برای لحظه ای چشم هایم ببندم. آن هرم سراب گونه حالا با هُرمی به رنگ سرخ، هم رنگ پالتوی ناهید، توی هم پیچیدند. ترکیبش چیزی شده بود که چشم هایم را می سوزاند. یک آن از جایم بلند شدم و به سمتش خیز برداشتم. دست راستم باز مشت شده بود، ولی این بار هدفش صورت کسی نبود. آن قدر عقلش می رسید که وقتی با یک زن طرف است، حداقل توی صورتش فرود نیاید. این بار شکم حریف را نشانه گرفته بود. رفت عقب، دور گرفت و با تمام وجود خودش را به شکم نازی کوبید.

حرکت حلقه های درد را درست از میانه های شکمش



حس کردم که داشت در همه‌ی وجودش می‌پیچید. برای لحظه‌ای هیکل بزرگش مچاله شد. همه چیز توی سکوت اتفاق افتاد. خیلی وقت بود که دیگر صدای هورای کسی را نمی‌شنیدم. دستورها از جای نامعلومی می‌آمد و دست‌هایم فقط اجرا می‌کردند. حالا با نازی هم بی‌حساب شده بودم.

نازی حتی صدایش هم در نیامد، ولی از بریده بریده نفس کشیدنش معلوم بود که نفسش گره خورده. زانو زد روی زمین. ناهید از پشت سر چنگ انداخت به شانه‌ام و پرتم کرد عقب. به نازی نگاه کرد که صورتش از درد جمع شده بود. بعد روگرداند و به سمتم آمد و دستش را بلند کرد و خواباند زیر گوشم، چنان محکم که صدایی مثل صدای کوبیدن چکش روی چیزی آهنی توی کله‌ام شروع کرد به دنگ دنگ کردن. صدایی که مرابرد تا تصویر ساختمان کت و کلفتی که توی زمینم ساخته بودند.

نازی دستش را ستون کرد و از زمین بلند شد. آرام و در حالیکه هنوز نشانه‌های درد توی راه رفتنش پیدا

بود به سمت میز وسط هال رفت، سوئیچ ماشینش را برداشت و در خانه را باز کرد و با همان موهای آشفته که او را شبیه جانی‌ها کرده بود، از پله‌ها پایین رفت.

ناهید آرام از کنارم گذشت و روی مبل چرمی‌اش نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. شانه‌هایش تکان می‌خورد. به دست‌هایم نگاه کردم که می‌لرزیدند. انگشتان استخوانی و باریک ناهید را می‌خواستند که در هم پنجه شوند. آن وقت مطمئناً آرام می‌گرفتند. بگو ناهید. حرف آخرت را بگو تا تکلیفم را بدانم.

سرش را از بین دست‌هایش بیرون آورد. چشم‌های سرخ و خیسش را چنان گشاد کرده بود و با خشم بهم نگاه می‌کرد که جای هیچ تردیدی در تنفرش نمی‌گذاشت. فقط یک جمله گفت: «از خونه‌ام برو بیرون.»

این حرف به آن هرم اضطراب آنقدر میدان می‌داد که هر قدر هم مقاومت می‌کردم بی‌فایده بود. پس

خودم را رها کردم تا با داس و چکش شان ترتیبم را  
بدهند...

گاهی وقت‌ها یک چیز ساده برای آدم می‌شود یک نشانه. مثلاً لرزش خفیف موبایل توی جیب بارانی یا پالتوی جدیدم، که هنوز هم بهش عادت نکرده‌ام، تصویر مهتاب را آورد پیش چشم‌هایم. شاید توی آشپزخانه تلفن را با شانهاش گرفته و با دست‌هایش در حال کبریت کشیدن زیر کتری باشد. یا توی هال، خودش را طوری کرخت و بی‌حال روی کاناپه ولو کرده باشد که کمترین انرژی‌ای هدر ندهد. آن وقت آن دستش که آزاد است چند بار لای موهایش می‌رود و برمی‌گردد. ولی گاهی هم تعریف‌ها عوض می‌شوند مثل وقتی که دستت را توی جیب پالتو می‌کنی و موبایلت را بیرون می‌کشی و شماره‌ای ناآشنا می‌بینی. برای لحظه‌ای امید می‌آوری واهی توی دلت جرقه می‌زند که خودت هم می‌دانی پشتش

به جایی بند نیست، ولی همان جرقه کافی است برای تایم‌اوت دادن به مسابقه‌ی مشت‌زنی‌ای که ساعت‌هاست بین تو و آن هرم سراب‌گونه در گرفته است.

وقتی صدای عباسی را شنیدم، جنس این حس و حال از ریشه عوض شد. جرقه‌ی گرمابخش یکهو جایش را به حس و حالی مرموز داد. آن هم وقتی که صدای همیشه‌ولنگار عباسی با آرامش خاص و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از لودگی ازم خواهش کرد که به دیدنش بروم. آن هم در جایی که همیشه برای بچه‌ها یک علامت سوال بزرگ بود. هیچ‌کس نمی‌دانست عباسی حتی در کدام منطقه‌ی تهران زندگی می‌کند. هیچ‌کس شماره‌ای ازش نداشت جز یکی از این ایرانس‌ل‌های تخمی که اغلب هم خاموش بود. حواسش بود که هیچ‌کس ردی از خانه‌اش پیدا نکند. حتی یک‌بار در راه برگشت از مراسم عروسی آنقدر کله‌اش گرم شده بود که توی ماشین پوریا به هذیان افتاد. مثل این که بخواهد دکلمه‌ای را اجرا کند، پشت‌بندِ هم با

صدایی بلند جمله‌ای را تکرار می‌کرد: اکنون شب است و من در این تاریکی هوشیارم. هنوز فضا و مکان در دست من است...

پوریا پوزخند می‌زد و زیر لب می‌گفت فلان خر هم توی دستت نیست. و باز سرش را تکان می‌داد و با لبخند از توی آینه به من نگاه می‌کرد تا همراهی‌اش کنم. ولی حتی یک لبخند ساده هم ازم کاسب نمی‌شد. چند بار با دست روی پای عباسی زد: جناب عباسی! حضرت آقا! کدوم وری برم؟ خونه‌ات کجاست؟

فکر می‌کرد توی آن اوضاع می‌تواند فضا را جوری شیرتوشیر کند که سرکی هم به زندگی عباسی بکشد. ولی کور خوانده بود. حال و هوای عباسی درست در یک لحظه عوض شد و تیز نگاهش کرد. پوریا از آن چشم‌ها که در یک آن هوشیار شده بودند یکهو خفه شد. عباسی با لبخندی به تخیسی همه‌ی لبخندهایش گفت: بزن کنار جوجه‌دهاتی!

پوریا که حدس می‌زد عباسی حواسش به همه‌ی

حرف‌های او بوده، سعی کرد با آسمان و زمینی که به هم می‌دوخت روی گندی که زده بود ماله بکشد و با دستمال کشی متقاعدش کند که این وقت شب بهتر است از ماشین پیاده نشود. ساعت سه صبح توی نیاوران سگ‌سرمایی بود که استخوان آدم می‌ترکید. توی خیابان مگس هم نمی‌پرید. فقط سر چهارراه، چراغ افسرده‌ی زردی دیده می‌شد که کم‌سو و سرمازده چشمک می‌زد. ولی عباسی تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست پیاده شود. پوریا ماشین را نگه داشت و عباسی پیاده شد. بعد هم چند بار با دست به ماشین کوبید که یعنی برویم. پوریا مردد بود و به من نگاه کرد. نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره با تردید راه افتاد. برگشتم و به عباسی نگاه کردم که ماشین ازش دور می‌شد. لب جدول نشسته بود و سیگار دود می‌کرد.

هنوز چند خیابان جلوتر نرفته بودیم که هر دو تصمیم گرفتیم برگردیم و هرطور شده با خودمان ببریمش. همه‌ی خیابانهای اطراف را هم گشتیم، ولی خبری ازش نبود.

پس حالا حق داشتم کنجکاو شده باشم که آدمی به کله شقی عباسی، آن هم وقتی که عتر دست آموزش طغیان کرده، چطور دعوتش می کند به خصوصی ترین حریم زندگی اش که همیشه برای دیگران یک علامت سؤال بزرگ بوده.

در تمام مسیر به این دعوت دور از انتظار فکر کردم. به اینکه شاید چند نفر گردن کلفت تیر کرده باشد تا چند ماهی خانه نشینم کنند. ولی اگر نزدیک چهار ساعت روی یک بلندی سیگار دود کرده باشی و بعد خودت را در روی این سوال غم انگیز بینی که "حالا کجا بروم" آن وقت می فهمی که چشم بستن به چنین دعوتی آنقدرها هم ساده نیست، حتی اگر احتمال بدهی به قیمت جانت تمام می شود.

فکرش را هم نمی کردم خانه اش سمت نواب باشد. سر خیابان سالار پیاده شدم. چقدر از نواب و ساختمانهای یک شکلش بدم می آمد. شبیه مکعب مستطیل های مقوایی زمختی که سطح رویی اش را با نوک قیچی چندتا سوراخ کرده باشند که بعدا اسمش را بگذارند



پنجره. هر وقت این طرف‌ها آمده بودم عده‌ای داشتند زمین را می‌کندند. خوب که گود می‌شد، دوباره پر می‌کردند و جایش را مثل وصله‌ای ناجور با قیر داغ پر می‌کردند.

چه اسم‌های عجیبی دارند این کوچه‌های باریک. وقتی به باریکی یک کوچه وارد می‌شوی خیال می‌کنی این یکی دیگر آخرین جزء این کلیت پیچ در پیچ است، هنوز چند قدم نرفته می‌بینی کور خوانده‌ای، کوچه‌ای باریک‌تر هم در دل آن هست که حتی دو نفر آدم هم نمی‌توانند شانه به شانه‌ی هم از آن بگذرند. یک‌بار توی یکی از مستندهای بی‌بی‌سی شکل پیچ‌درپیچ مغز انسان را دیده بودم. درست مثل کوچه پس کوچه‌های نواب بود. پر از راه‌باریکه‌هایی که توی هم می‌پیچیدند و هر کوچه با ادعایی کاملاً مقتدرانه اسمی کاملاً مستقل داشت. این محله‌ها آنقدر شهید داده‌اند که هیچ وقت برای اسم به مشکلی برنخورند.

فکرش را هم نمی‌کردم آدمی با وضع و روز عباسی،

با درآمدی که شرکت داشت و از جزئی‌ترین کارها هم نمی‌گذشت، توی یکی از بن‌بست‌هایی زندگی کند که احتمالاً مربوط به مغز آدمی مازوخیستی می‌شد. از دور صدای گنگ گریه‌ی بچه‌ای را می‌شنیدم. اما محله خلوت بود و ساکت، و آنقدر دلگیر که بی‌دلیل بغض کرده بودم.

گفته بود وقتی آمدم در نزنم، زنگ درش خراب است، اگر هل بدهم باز می‌شود. وارد حیاط خانه‌اش که شدم در اولین نگاه درختی که گوشه‌ی حیاط از تنه بریده شده بود، به چشمم آمد. از آن درخت‌های موذی بود که معلوم بود خیلی دلش می‌خواست در سکوت و صبر بی‌نهایتش آرام آرام زیر زمین ریشه بدواند و یک روز ناگافل از دیوار خانه بزند بیرون.

پشت در ورودی که رسیدم، هوس کردم بی‌آنکه حتی سرفه‌ای بکنم، کله‌ام را بیندازم پایین و یک‌راست بروم داخل. در را باز کردم و وارد شدم. یکهو بوی گند هوای مانده که با بوی توتون آمیخته بود، زد زیر دماغم. بویی که انگار سال‌ها توی خانه حبس

شده بود. از راهروی باریک جلوی در گذشتم که فرو رفته بود توی تاریکی. ته راهرو به هال می‌رسید که بیشتر شبیه یک دالان دراز بود. هیچ چیز این دالان دراز و بی‌ظرافت چشم‌گیر نبود جز قاب عکس‌هایی بزرگ که همه‌ی دیوار را گرفته بودند. همه‌شان عکس عروس‌هایی بودند که مراسم‌شان را یک به یک به یاد داشتم. دیوارش نمایشگاهی بود از عروس‌هایی بزرگ کرده که با لبخندی از سر عشوه و ناز به دورین نگاه می‌کردند. همه‌شان درست شبیه زن‌های ژورنال مهتاب بودند. با التماس بهت نگاه می‌کردند تا شاید به زیبایی‌شان اعتراف کنی.

صدایی ازش نیامد. مبل‌های چرمی پاره‌ای داشت که اسفنج‌شان از پارگی‌ها بیرون زده بود. آرام روی یکی از مبل‌ها نشستم که از آنجا می‌شد با یک نگاه همه‌ی خانه را زیر نظر گرفت؛ اتاقی که سه کنج آن دالان بود و نور کمرنگ آبی رنگی که در تاریکی اتاق دل‌دل می‌زد.

فکر کردم بالاخره خودش سر و کله‌اش از توی

اتاق پیدا می‌شود، ولی هر چه بیشتر صبر کردم، بیشتر مطمئن شدم سکوت این خانه طبیعی نیست. جز تک چراغ وسط هال و آن نور آبی رنگِ اتاق، همه‌ی خانه توی تاریکی بود. یکهو از جایم بلند شدم. ترسیده بودم. این خانه با این قاب‌هایی که بیمارگونه همه‌ی در و دیوار را گرفته بودند و آن تصویری که از عباسی در ذهنم مرور می‌کردم، خبر شبی را می‌داد که بعید بود پایان خوشی داشته باشد. به آرامی رفتم سمت نور آبی رنگی که توی تاریکی اتاق بازی می‌کرد. صدای نفس آدمیزاد را حس می‌کردم. انگار کسی به زحمت نفس می‌کشید. نور تلویزیون، اتاق را بریده بریده روشن و خاموش می‌کرد. صدای خس خس سینه‌ی عباسی بود. هیکل چاقش طاق‌باز روی تخت پهن شده بود. سقف را نگاه می‌کرد. از تمام صورتش عرق می‌ریخت. سیگار لای انگشت‌هایش تا نیمه خاکستر شده بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بود. بهم نگاهی کرد و لبخند زد. سینه‌اش طوری بالا و پایین می‌رفت انگار بخواهد به زور هوا را از دریچه‌ای که مسدود شده، عبور دهد. تلویزیون تصاویری از

عروسی را نشان می داد که به نظرم آشنا می آمد. خودم گرفته بودم. تصاویر لرزانی از زوم روی اجزای صورت آدم های توی عروسی.

به سختی روی تخت به یک شانه چرخید. شبیه آدمی نشئه بود که بدنش زیر این کیفوری کم آورده باشد.

«خوشگله، نه؟»

تصویر زنی بود حدودا چهل ساله که آن روز پلهی زیر چشم هایش نظرم را جلب کرده بود. چشم های خیزی داشت که برق می زدند. مثل وقتی که با هزار بدبختی جلوی اشک های را یک دیوار سیمانی می کشی ولی باز هم نم اشکها از پشت آن نشت می کند به چشم هایت. به عباسی نگاه کردم. بینی اش بدجوری متورم شده بود. معلوم بود شکسته، ولی به نظر نمی رسید دوا درمان کرده باشد.

سکوت و نگاه بهت زده ام را که دید، زد زیر خنده. از آن خندهی مست وار و صدای خس خس سینه اش

وهمی شده بودم.

«ای نامرد! دستای سنگینی داری ها!»

و باز خندید، با همان لحن مست‌وار و با همان خس  
خس سینه. همانجا کنار دیوار نشستم.

«خودت خواستی.»

حالا زوم کرده بودم روی دست‌های زنی که چند  
رگ آبی‌رنگ در زمینه‌ی سفید دست‌هایش دیده  
می‌شد.

«هیچی مثل دیدن این فیلما بهم حال نمی‌ده کیان.  
خوشم می‌آد که حالته از چی فیلم بگیری. دوربین  
یک همیشه مال الاغایی مثل پوریاست که فقط  
جلوی چشم‌شونو می‌بینن.»

دستش را آرام به دهانش رساند و از سیگارش کام  
گرفت.

«همه‌ی فیلمایی رو که گرفتی دارم.»

به جعبه‌ای اشاره کرد که گوشه‌ی اتاق بود و پراز نوارهایی که کنار هم چیده شده بودند.

«کلکسیونیه واسه خودش.»

از همه‌ی صورتش عرق می‌ریخت. معلوم بود فشار زیادی را روی سینه‌اش تحمل می‌کند. یک لحظه ترسیدم. بلند شدم، به سمتش رفتم. بینی‌اش کج شده بود و سوراخ‌هایش کیپ شده بود از خون خشکیده و سیاه.

«باید خودتو به دکتر نشون بدی.»

لبخندی زد که دیگر از جنس لبخندهای عباسی نبود. لبخند مردی پنجاه‌ساله بود که در یک شب اندوه‌زده تا توانسته بود خودش را نشئه کرده بود.

«می‌خوای بریم دکتر؟»

خس خس آزار دهنده‌ی سینه‌اش دلم را ریش می‌کرد. چشم‌هایش نم برداشته بودند. داشت سعی می‌کرد جلوی نشتی اشک‌هایش را از پشت دیوار

سیمانیِ عباسی بودنش بگیرد.

«می‌خوام یه کاری واسم بکنی.»

زیر رقص‌نوری که تلویزیون در تاریکی اتاق راه انداخته بود، صورتش پر شده بود از سایه روشن‌هایی عجیب و غریب و متحرک که انگار همه‌شان به مردمک لرزان چشم‌های عباسی اشاره می‌کردند که ترسی عمیق در آن موج می‌زد. هیچ وقت توی چشم‌هایش این ترس را ندیده بودم. دستش را آرام گرفتم.

«چی کار کردی؟ بدجوری داری عرق می‌ریزی.»

بی‌توجه به حرفم به فیلم‌های گوشه‌ی اتاق اشاره کرد.

«اینارو با خودت ببر. همه‌ی اون قاب عکسارو هم از روی دیوار جمع کن.»

حس کردم نباید پرسم چرا. توی چشم‌هایش دوباره جذبه‌ای آمده بود که فقط انتظار چشم



شنیدن داشت.

«آخه من این همه قابو چی کار کنم؟»

دوربین من قوزک پای زنی را نشانه رفته بود که مثل یک تیل‌هی درشت از زیر پوستش بیرون زده بود.

«ببر واسه آرایشگاه زنت.»

بینی‌اش طوری ورم کرده بود که انگار دو تا توپ پینگ‌پنگ توی آن کرده بودند. با آن صورت عرق کرده شبیه یک بوکسور پیر به نظر می‌آمد که دم آخری هوس یک مسابقه مشت‌زنی دیگر به سرش زده باشد.

«باید بری دکتر. کسی هست پشت بمونه؟»

ازم رو گرداند و به یک شانه خوابید و با صدایی آرام گفت: «به پوریا گفتم صبح بیاد دنبالم. نمی‌خوام اینارو اینجا ببینه. حالا دیگه پاشو برو.»

وقتی حریفت را این قدر ضعیف بینی، دیگر بازی جذابیتی ندارد. من آن مشت را به بینی یک بوکسور حرفه‌ای زدم که از آداب مشت زنی همه چیز را می‌دانست. ولی این ناتوانی و دردی که حالا توی صورت این پیرمرد می‌دیدم، همه‌ی لذت آن عقده‌گشایی چندساله را داشت زهرمارم می‌کرد. از صبح، درست بعد از آن اتفاق، فکر می‌کردم که این بازی بالاخره تمام شد و یک برنده داشت. چند سال تمام من گاردم را باز گذاشته بودم و او مدام بدون هیچ رحمی مشت زده بود. ولی در راند آخر، آخرین ضربه را من زده بودم و برخلاف انتظار، حریف خیلی زود از پا در آمده بود. از صبح، نقش زمین کردن عباسی، آن هم پیش روی همه‌ی بچه‌ها، نشئه‌ام کرده بود. اما حالا که عباسی پهن زمین شده بود، باز هم داور دست او را بالا گرفته بود. قبول این شکست آنقدر سخت بود که دیگر به آن دیوار سیمانی فکر نمی‌کردم که راه اشک‌هایم را بگیرد. دلم می‌خواست همانجا یقه‌اش را بگیرم و بهش بگویم که او حق نداشت با آن رقص پای اعصاب خردکنش چند سال تمام روی اعصابم راه

برود و تحریکم کنم تا گاردم را ببندم و محکم پیش رویش بایستم و با یک مشت نقش زمینش کنم.

بلند شدم. همه‌ی قاب‌ها را یکی یکی جمع کردم و کنار هم توی حیاط گذاشتم. وقتی به اتاق برگشتم، عباسی خواب بود. صدای خرناس‌هایش توی اتاق پیچیده بود. تلویزیون را خاموش کردم. اتاق توی تاریکی فرو رفت، عباسی هم. نوارها را از گوشه‌ی اتاق برداشتم و از خانه بیرون زدم. صدای گریه‌ی همان بچه هنوز هم از دور به گوش می‌رسید.

ساعت دوازده ظهر بود، ولی هنوز رمق نداشتم خودم را از روی تخت جمع و جور کنم. می‌دانستم از در اتاق که بیرون بیایم، با نمایشگاهی از بی‌اعتنایی‌های مهتاب روبه‌رو می‌شوم: سفره‌ی نیمه‌باز و خرده‌های نان، پتویی که روی مبل افتاده، کتانی‌های ولوشده‌ی ماکان وسط‌هال و کوه‌ظرف‌های نشسته. ولی وقتی صدای مهتاب را از پشت در شنیدم که گفت "دیگه وقت بیدار شدنه" فهمیدم چیزی تغییر کرده و اولین چیزی که یادم آمد، چهره‌ی همان عروس‌هایی بود که از توی قاب‌عکس‌ها با التماس مهتاب را نگاه می‌کردند.

از اتاق که بیرون آمدم، خانه دوباره همان خانه‌ی مهتابِ و سواسی بود. خودش هم مثل همیشه از آن

روژهای تایوانی بی‌نصیب نمانده بود. وقتی روژ نمی‌زد می‌ترسیدم. وقتی در تمام روز لب‌هایش پریده‌رنگ می‌ماند، می‌فهمیدم که می‌خواهد به قول مادر باز کون بتاباند. ولی امروز لب‌هایش عجیب قرمز بود و پیراهن یقه‌بازی پوشیده بود که معنی خوبی می‌داد. خودش یک بار بهم گفته بود زن‌ها وقتی از شوهرشان بدشان بیاید، تا حد امکان خودشان را پیش او می‌پوشانند. پس حالا که این جور دست و دلبازانه تن و بدنش را انداخته بود بیرون، حتما معنایش این بود که دیگر از من بدش نمی‌آید.

ماکان کنار سفره نشسته بود و مثل همیشه تودماغی نفس می‌کشید. یک بار که سر سفره بهش گفتم برود بینی‌اش را خالی کند، بهش برخورد و تا چند روز بهم کم‌محلی می‌کرد. تا مرا دید سلام کرد. سلامش دلم را قرص کرد که قرار است همه چیز به حالت عادی برگردد. هر وقت با مهتاب دعوا می‌کردم، ماکان جرئت عجیب و غریبی پیدا می‌کرد که هیچ وقت هم خط و ربطش را نفهمیدم. حتی

بهم نگاه هم نمی‌کرد. درست در یک آن رفتارش عین مهتاب می‌شد. انگار که روح بزرگانه‌ی مهتاب می‌نشست توی وجود ماکان شش‌ساله‌ام. بی‌اعتنا از کنارم رد می‌شد و طوری کم‌محلی می‌کرد که گاهی فکر می‌کردم با مردی چهل‌پنجاه‌ساله طرف‌ام که زمین‌پدری‌اش را بالا کشیده‌ام. دور و بر تلویزیون پیدایش نمی‌شد و سرش را ساعت‌ها توی اتاق خودش گرم می‌کرد به دفتری که روی میزش باز بود و مدادش که آن را روی دفتر می‌چرخاند. مهتاب آنقدر بی‌شعور نبود که از یک بچه‌ی شش‌ساله بخواهد خودش را بیندازد وسط دعوای شخصی‌ما، ولی ماکان مثل جنی‌ها رفتارش طوری عوض می‌شد که گاهی ازش می‌ترسیدم. امروز اما با همان لبخند کودکانه‌اش بهم سلام کرد. این یعنی مهتاب روح بزرگانه‌اش را از وجود ماکان شش‌ساله‌ام بیرون کشیده و گذاشته مثل همیشه با لبخند پدر و فرزند‌ی بهم سلام کند.

کنار سفره‌نشستم. مهتاب برایم چای گذاشت. توی همین مدت چاق شده بود. هر وقت دعوا می‌کردیم،

رژیمش را ول می‌کرد و تا می‌توانست می‌خورد. کره را روی نان مالید و رویش شکر پاشید و به دهان برد.

ماکان که صبحانه‌اش را خورد، از آشپزخانه بیرون رفت و صدای ترانه‌ای توی خانه پیچید که دیگر حالم ازش بهم می‌خورد: خوشگلا باید برقسن، خوشگلا باید برقسن.

توی عروسی‌هایی که از میانه‌های نقشه پایین‌تر بودند، این ترانه را بارها و بارها شنیده بودم. اگر امروز هیچ فرقی با روزهای دیگر نداشت، صدایم را می‌انداختم توی گلویم و می‌گفتم صدای آن مرتیکه‌ی لندهور را کم کند. ولی این بار چیزی نگفتم. می‌دانستم بعد از آن چند روز که همه‌ی وقتش را توی اتاق گذرانده، حالا می‌خواهد دلی از عزا در بیاورد.

مهتاب دوباره و این‌بار از روی بی‌میلی نان‌ش را کره‌مال کرد و رویش شکر ریخت و گذاشت توی دهانش. با لبخند نگاهم کرد: «یه کم طول می‌کشه

این عادتو ترک کنم.»

«عجله نکن، چاقی بهت می‌آد.»

و باز روی نان‌ش کره مالید و شکر پاشید. معلوم بود می‌خواست چیزی بگوید که از گفتنش مطمئن نبود. دستش را چند بار برد لای موهایش و با انگشت سبابه‌اش آرام پشت سرش را خاراند.

«امشب مهمونی دعوتیم.»

نمی‌خواستم توی ذوقش بزنم. حالا که این طور روی غرورش پا گذاشته بود، باید جبران می‌کردم. اگر امروز با روزهای دیگر هیچ فرقی نداشت، می‌پرسیدم چه مهمانی‌ای؟ کی دعوت کرده؟ به چه مناسبتی؟ و سؤال‌هایی که مقدمه را برای شنیدن یک نع جانانه که هیچ حرف پس و پیشی نمی‌گذاشت، آماده می‌کرد. سعی می‌کردم از توی توضیحاتش بهانه‌هایی پیدا کنم تا بهش بفهمانم آنجا جای من نیست و بهم خوش نمی‌گذرد. واقعا از جمع‌های شلوغ خوشم نمی‌آمد. وقتی به عنوان مهمان وارد



جمع‌ی می‌شدم، دست‌هایم آرام و قرار نداشتند. نمی‌توانستم مثل بچه‌ی آدمیزاد، بی‌اعتنا یک گوشه بنشینم و با خودم فکر کنم این فقط یک مهمانی ساده است. هیچ کس حواسش هم به تو نیست. اصلاً وجود نداری کیان. پس بی‌خیال مرد! برو یک گوشه بنشین و برای خودت سیگار دود کن و اگر دلت خواست، از دادن فحش مادر به خطا به هر آدمی که از جلویت رد می‌شود لذت ببر. سعی کن نمای کلوز را فراموش کنی. یک نمای لانگ‌شات پت و پهن ببند روی همه چیز و همه‌ی آدم‌های جلوی چشمت را مثل نقطه‌های ریزی بین که آن حجم محدود را پر کرده‌اند. کمی جذاب باش. با خانم‌های دور و برت لاس بزن. حرف‌هایشان را تایید کن و گاهی هم خیلی نرم ازشان انتقاد کن. چرا نمی‌توانی کیان؟ چرا هر وقت پایت به یک مهمانی می‌رسد، جای آن دوربین M1000 آشغال را توی دست‌هایت آنقدر خالی می‌بینی که هر قدر هم آنها را توی هم پنجه می‌کنی و فشار می‌دهی، باز هم آرام و قرار ندارند؟ مخصوصاً اگر توی آن مهمانی چیزهایی ببینی که دلت بخواهد زوم کنی

و آنقدر نزدیک بروی تا ریزترین جزئیاتش را هم بینی.

این بار قصد نداشتم از مهتاب چیزی پرسیم. می‌خواستم بی‌هیچ حرف اضافه‌ای، لباس‌های پلوخوری‌ام را آن‌طور که او دوست دارد، تمیز و اتو کرده، بپوشم و ریشم را چپ و راست بتراشم و قلاده‌ام را بدهم دستش تا هر جا می‌خواهد ببرد و بهش قول بدهم که در تمام مدت پاچه‌ی کسی را نمی‌گیرم. این تمیزی خانه و این پیش‌قدم شدنش برای برگرداندن زندگی‌مان به روال همیشگی، ارزش این کار را داشت. پس لازم نیست این قدر از مشتری جدیدت برایم تعریف کنی که به این مهمانی دعوت کرده. می‌دانم. حتماً مثل همیشه طرف از بالاشهر آمده آرایشگاه تو و پول خوبی هم می‌دهد و باید بروی و گرنه بهش برمی‌خورد و مشتری‌ات را از دست می‌دهی. این قدر آسمان و ریسمان را به هم نباف مهتاب. من امشب هر کاری بخواهی می‌کنم. فقط بهم قول بده که امروز از منیر بخواهی زیر ابروهایت را بردارد. می‌خواهم مطمئن شوم که دیگر

همه چیز تمام شده.

«ساعت چند باید بریم؟»

از اینکه نه‌ونو نکردم جا خورد، ولی بروز نداد و از جایش بلند شد و سفره را بالای یخچال گذاشت و پشتش که بهم بود، گفت: «طرفای غروب.»

پس تا غروب وقت داشتم توی اتاق دراز بکشم و سعی کنم آخرین نگاه عباسی را از ذهنم پاک کنم و به خودم بقبولانم که آن شب هر کاری از دستم برآمد برایش کردم و اگر هر کدام از آن اقتدار طلب‌ها خواستند بگویند که از سر یک کینه‌ی قدیمی تنهایش گذاشتم، خیلی خونسرد به‌شان لبخند بزنم، که یعنی از این مضحک‌تر نمی‌شود.

چقدر مراسم تشییع‌اش خلوت بود. حتی نمی‌دانستیم چطور باید به خانواده‌اش خبر بدهیم. اصلاً از کجا معلوم که خانواده‌ای داشت. پوریا پیشنهاد داد جنازه را بگذاریم توی سردخانه و توی روزنامه آگهی بدهیم. شماره موبایل پوریا را گذاشتیم پای آگهی. می‌گفت

چندبار کسی با شماره‌ای عجیب به گوشی‌اش زنگ زده و هر بار قطع کرده. حتم داشت یکی بوده از طرف خانواده‌ی عباسی.

دو روز تمام جنازه‌اش توی سردخانه سنگ شد، ولی از کسی خبری نشد. در همه‌ی این دو روز نگاه عباسی داشت خط‌خطی‌ام می‌کرد، درست وقتی خون از لب و لوچه‌اش می‌ریخت روی میز. لبخند حرامزاده‌اش حالا هم دست‌بردار نبود. همیشه برایم سوال بود که توی این فیلم‌های هالیوودی وقتی طرف به راحتی اسلحه را به سمت کسی نشانه می‌گیرد و ماشه را می‌کشد، درست همان موقع چه حالی دارد؟ حالا می‌دانستم. حتما توی گوش‌هایش صدایی می‌شنود؛ صدایی که فقط عبور هواست، مثل وقتی که لیوانی خالی را به گوش می‌چسبانی.

خیلی سعی کردم به خودم بقبولانم که وقتی آن‌طور نزار دیدمش، خوشحال نشدم. ولی حکومت جدید این حرف‌ها حالی‌اش نبود. بی‌هیچ ملاحظه‌ای پرده‌ای را پیش چشم‌هایم باز کرد که مربوط به لحظه‌ی اولی

می‌شد که صورت درب و داغان عباسی را زیر آن نور چشمک‌زن دیده بودم. و حسی را به یادم آورد که درست در یک لحظه از همه‌ی وجودم گذشته بود: احساس قدرت.

خیلی سعی کردم به خودم بفهمانم آن قدرها هم پست نیستم که از آب شدن کسی پیش چشم‌هایم لذت ببرم. ولی هر بار این را می‌گفتم، آن جمعیت هوراکش با خونسردی بهم بیلاخ می‌دادند و هو می‌کردند. اقتدارطلب‌ها هوس کرده بودند رک و پوست کنده همه چیز را بگذارند توی کاسه‌ام. می‌خواستند پست بودنم را بهم ثابت کنند. ولی خودِ حرامزاده‌شان بودند که این حس و حال را در من زنده کرده بودند. خودشان تحریکم می‌کردند و بعد خودشان هم محاکمه‌ام می‌کردند. حتی من به نفع این موجوداتی که حالا این قدر حق‌به‌جانب انگشت اتهام‌شان را به سمت نشانه رفته بودند، در تمام مدت سعی کرده بودم به خودم بفهمانم که آخرین لحظه، وقتی از اتاق عباسی بیرون آمدم، صدای کسی را نشنیدم. من به نفع همین اقتدارطلب‌ها که توی آن

لحظه بهم گفتند "مگر کسی صدایت کرد؟" همه چیز را لاپوشانی کردم. ولی واقعیت این بود که صدایم کرد. دو بار شنیدم که اسمم را گفت. ولی آن جمعیت هوراکش چنان مهمه‌ای کردند که پاهایم، بی توجه به صدای عباسی، در خانه‌اش را باز کردند و رفتند. در تمام این مدت سعی کرده بودم به خودم بقبولانم که هیچ صدایی نبوده، ولی حالا که قرار است همه چیز رک و پوست کنده گفته شود، باید بگویم که مطمئنم عباسی دو بار صدایم کرد. با وجود آن مهمه، صدایش را واضح شنیدم. مطمئن بودم که می‌خواست برایش کاری بکنم. شاید می‌خواست برسانمش بیمارستان. ولی من رفتم. همین اقتدار طلب‌ها بی آنکه به روی خودشان بیاورند، دل‌شان می‌خواست که این انقلاب حداقل یک کشته هم داشته باشد. برای همین گوش‌هایم را متقاعد کردند که خودشان را به کری بزنند و پاهایم را متقاعد کردند که بی هیچ تردیدی از خانه بزنند بیرون.

صبحش که پوریا با آن صدای گرفته بهم گفت

عباسی دیشب توی خانه‌اش سنکوپ کرده، منتظر بودم لا اقل آن جمعیت هورا کش یک صدا هورا بکشند. ولی هیچ خبری از شان نبود. چنان سکوتی همه‌ی وجودم را گرفته بود که چانه‌ام شروع کرد به لرزیدن. اشک تمساح بود. از گریه کردنم بیشتر کف‌ری شده بودم. دلم می‌خواست به گریه کردنم بخندم. به اینکه بی‌هیچ سور و ساتی، این قدر تخمی و دم دستی، کسی را کشته بودم و حالا همان صدایی توی گوشم می‌پیچید که احتمالاً نقطه‌ی اشتراک همه‌ی قاتل‌ها بود: صدای عبور هوا در یک لیوان خالی.

جنازه‌ی عباسی روی دوشم سنگینی می‌کرد. شانه به شانه‌ام امیر می‌آمد. آن قدر سنگین بود که حس می‌کردم پاهایم دارند توی زمین فرو می‌روند. چانه‌ام از این همه سکوتی که در وجودم نشسته بود، می‌لرزید. به صدای پچ‌پچ‌شان هم راضی بودم، ولی نامردها همه‌شان رفته بودند توی لاک خودشان و پرده‌ها را کیپ کشیده بودند. فقط صدای هوایی بود که در لیوان می‌پیچید.

از وقتی توی بهشت زهرا امیر را دیدم حتی بهم نگاه هم نکرد. انگار این آدم خودش نبود که همیشه ازم می‌خواست یک‌بار حسابی از جلوی عباسی درآیم. ولی پوریا جلو آمد و بهم دست داد و تسلیت گفت. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم این قدر آدم آرامی باشد. مخصوصاً وقتی در خلوتی بهشت زهرا، بین آن ده پانزده نفری که پشت سر جنازه راه افتاده بودند، صدای لرزانش را می‌شنیدم که می‌گفت: بلند بگو لا اله الا الله.

رگ‌های گردنش بیرون زده بود و پس گردنش سرخ شده بود. دهانی که همیشه مثل عباسی فقط ازش فحش خواهر و مادر شنیده بودم، داشت با صدای بلند اشهد می‌خواند. جمعیتی هم که مثل ریش امیر تنک بود و یکی در میان، اشهد پوریا را جواب می‌داد. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم که پوریا جزوله ساختن و تکثیر صورت عروس در قاب تصویر کار دیگری ازش برآید. ولی می‌دیدم که راه افتاده بود جلوی جنازه و چنان سوزناک اشهد می‌خواند که با هر قدم نزدیک شدنم به قبر عباسی،



صدبار چهره‌ی مرگ را دیدم که با چشم‌هایی شبیه چشم‌های نازی خیره نگاهم می‌کرد.

در تمام مسیر، مهتاب دستم را محکم گرفته بود. توی تاریکی عقب تا کسی نشسته بودیم و گاهی چراغ‌های بزرگراه از روی صورت مهتاب می‌گذشت. حتما داشت به من فکر می‌کرد. این را از فشاری که به دستم می‌آورد حس می‌کردم. ولی من داشتم به صدای تیز و سوزناک پوریا فکر می‌کردم که سر خاک عباسی، الرحمن را از حفظ می‌خواند. روی عباسی را خاک می‌گرفت و پوریا با صدایی بلند و با لحن و آوازی که حرفه‌ای به نظر می‌رسید، الرحمن می‌خواند. ترجیع‌بندش یک جمله بود: فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان.

از قبر فاصله گرفتم. هوا خیلی سوز داشت. قبرستان خلوت بود و جز مردی که کمی دورتر به درختی تکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد، کسی آن دور و بر دیده نمی‌شد. چشم‌های درشتی داشت و موهای

صافش ریخته بود روی پیشانی. پالتوی چرم سیاه تنش بود با شلوار جین مشکی. کفش‌هایش برق می‌زد، انگار به مهمانی آمده باشد. وقتی از کنارش گذشتم صدایم کرد: «آقا! ببخشید!»

قبرستان ساکت بود و از دور صدای پوریا را می‌شنیدم که هنوز داشت قرآن می‌خواند. برگشتم و نگاهش کردم. پشت سرم ایستاده بود. صورتش از بی‌رنگی به میت می‌ماند؛ انگار به جای خون توی رگ‌هایش دوغاب ریخته باشند. در اولین نگاه، سیاهی آن چشم‌های درشت در سفیدی بی‌حد صورتش یقه‌ی آدم را می‌گرفت. ناخودآگاه دست‌هایم رفت توی جیب پالتو. منتظر بودم سیگارش را بگذارد گوشه‌ی لبش تا بلافاصله زیر سیگارش فندک بگیرم و احتمالاً تشکری بکند و برود و بعد من دوباره راه بیفتم میان سنگ قبرهایی که مرده‌هایشان یکی در میان زیر سی و پنج سال داشتند. به آن جمعیت لاغر که دور قبر عباسی حلقه زده بود نگاه کرد و گفت: «شما اون آقا رو می‌شناختین؟»

سرم را تکانی دادم و گفتم: «شما؟»

لبخند زد. سرش را تکان داد و سیگاری از جیب پیراهنش درآورد. عباسی دست‌هایم را مثل کفتر جلد بار آورده بود که تا سیگاری می‌دیدند، برایش فندک می‌زدند. سیگارش را روشن کرد و به نشانه‌ی تشکر سرش را تکان داد. دوباره بهم لبخند زد و خلاف جهت من دور شد. نمی‌خواستم کنجکاوی کنم. هنوز سنگینی جنازه‌ی عباسی را روی شانه‌هایم حس می‌کردم. پشت کردم و دوباره راه افتادم.

دلم می‌خواست برگردم خانه، سرم را بکنم زیر پتو و ساعت‌ها بخوابم. بی‌هیچ صدایی. ولی حالا آن جمعیت هوراکش یک جمله را پشت سرهم تکرار می‌کرد: بلند بگو لا اله الا الله.

این خانه‌ها را خوب می‌شناختم. این ماشین‌های براق که دور تا دور کوچه پارک شده بودند. زن‌هایی که بزک کرده از ماشین پیاده می‌شدند و به سرعت

می‌رفتند داخل. و چند جوان کراوات زده با لبخندی رذل که هره و کره کنان آن دور و بر می‌پلکیدند. اینها همه نشانی‌های مهمانی شبانه در این خانه بود. حالا من با آن دوربین M1000 پشت سر عباسی و پوریا وارد مهمانی می‌شدم و درست در یک لحظه، ملقمه‌ای از عطرهاى مختلف می‌خورد به صورتم. از بوی عطرها طبقه‌ی اجتماعی و فرهنگی‌شان را تشخیص می‌دادم. بعد، از آن دو جدا می‌شدم و لای جمعیت شروع می‌کردم به چرخیدن.

این بار هم مثل همیشه بود. مقابل خانه‌ای پیاده شدیم که چند جوان کراواتی دور و برش می‌پلکیدند. ولی این بار به جای عباسی، مهتاب شانه به شانه‌ام می‌آمد. از در که وارد شدم، مثل همیشه بوی عطر تند و تیزی به صورتم خورد که می‌دانستم سردرد می‌آورد. به سالن بزرگی وارد شدیم که گله به گله آدم‌ها دور هم جمع شده بودند. هیچ وقت مهتاب به مهمانی‌ای نرفته بود که به محض ورود کسی به استقبالش نیاید. آرام آرام راه می‌رفت و نگاهش بی‌هدف بود و گیج. حتی یک لحظه هم روی

چیزی ثابت نمی‌ماند. نمی‌دانست به کجا باید نگاه کند. هنوز یاد نگرفته بود ذهنش را چطور برای دکوپاژ این صحنه‌های شلوغ آماده کند. آدم‌های سالم دست‌شان روی دکمه‌ی زوم بازی می‌کند. گاهی کلوز، به وقتش مدیوم و گاهی هم لانگ. آدم‌های ترسو فقط لانگ می‌بندند. آدم‌های مریض هم فقط کلوز، طوری که اصلاً نمی‌فهمی طرف توی عروسی است یا عزا. حالا مهتاب هم گوگیجه گرفته بود. ولی من دیگر آب‌دیده شده بودم. خیلی خونسرد دست مهتاب را گرفتم و مثل یک راه‌بلد، یک گوشه‌ی دنج گیر آوردم و هر دو کنار هم نشستیم. مهتاب با نگاه سرگردانش دنبال مشتری‌اش می‌گشت که با یک سلام و احوال‌پرسی گرم و گیرا، دست‌آویزی مطمئن برای خودش دست و پا کند. و نگاه من دنبال دستی بود که لای انگشتانش سیگاری گرفته باشد. با یک زوم کوچک به دور و بر، انگشت‌های زیادی دیدم که ازشان دود بلند می‌شد.

سیگارم را که روشن کردم، مهتاب طوری نگاهم

کرد که انگار از این کارم خوشش نیامده. تحویلش نگرفتم. همین که خودم را جمع و جور کرده بودم و بی‌هیچ اما و اگر آیمه بودم به این مهمانی که حالم را داشت به هم می‌زد، خودش خیلی بود. از این راهروی بزرگ که از هر طرف به یک سالن دراز وصل می‌شد، هیچ خوشم نمی‌آمد. کارکردش را نمی‌فهمیدم. معماری‌اش به مسکونی نمی‌آمد. به سالن عروسی هم شبیه نبود، چون روی در و دیوارش هیچ تابلویی نبود. مثلاً دست زن و مردی که به انگشت هردوشان حلقه‌ای زردرنگ باشد یا توی دست‌شان دسته‌گلی یا چیزی توی این مایه‌ها. حتی روی سقفش هم هیچ چراغ هالوژنی نبود که لااقل فکر کنی کاربرد نمایشگاهی دارد. اینجا مکان نامعلومی بود با دیوارهای بلند و یک دست سفید که جان می‌داد برای آسایشگاه.

صدای پچ‌پچه‌ها مضطربم می‌کردند. نمی‌فهمیدم درست چه می‌گویند. فقط می‌دانستم که همه چیز اول از پچ‌پچه شروع می‌شود. بعد این پچ‌پچه‌ها آرام آرام صدایشان بلندتر می‌شود و از دل‌شان چیزی

بیرون می‌آید که شمشیرش را از رو بسته. آمده که ترتیب زندگی‌ات را بدهد. و این بار از میان آن پچ‌پچه‌ها، هیبت بلند و استوار نازی بیرون آمد که بین جمعیت راه را برای خود باز می‌کرد و با لبخند به سمت مهتاب می‌آمد.

مهتاب از دیدن مشتری‌اش آن قدر خوشحال شد که با همه‌ی متعلقات دهانش خندید. نه نازی، نباید این کار را می‌کردی. از دل این پچ‌پچه‌ها هر چیزی می‌توانست بیرون بیاید، ولی تو دورترین اتفاق ممکن بودی. دست‌هایم ناخودآگاه دوباره مشت شده بودند. نازی بی‌آنکه به من نگاه کند، آن قدر صمیمی با مهتاب خوش و بش می‌کرد که انگار صد سال است او را می‌شناسد. تا کجا پیش آمده‌ای نازی؟ حالا زوم کرده‌ای روی مهتاب؟ می‌دانم که دست خودت نیست. توی وجود تو هم حتما عده‌ای دارند هورا می‌کشند.

«ایشون شوهرم هستن.»

همان‌طور که نشسته بودم جم نخوردم. مثل یک

قالب یخ که زیرش شعله‌های آتش تنوره بکشد، داشتم روی صندلی از هم باز می‌شدم. مهتاب توقع داشت از جایم بلند شوم، ولی دست و پایم حوصله‌ی هیچ فیلم بازی کردنی نداشتند. بگو نازی. تیر آخرت را بزن. فقط منتظرم دهانت را باز کنی و مطمئن کنی که زندگی‌ام را بالکل باخت‌ام. آن وقت این دست‌ها افسار پاره می‌کنند. به لرزیدن‌شان نگاه نکن. این لرزه هم مثل همان پچ‌پچه‌هاست. پشت این لرزش یک کوه انرژی خوابیده نازی. فقط دهانت را باز کن و چیزی بگو.

«خیلی خوشبختم آقای...؟!»

پس می‌خواهی بازی کنی. نمی‌خواهی یک کله تا ته خط بروی. از بازی بدم می‌آید، ولی بهت فرصت می‌دهم. و به خودم. بهت فرصت می‌دهم تا خوب به کارت فکر کنی نازی. چون این روزها عادت ندارم کسی بهم بدهکار باشد. همان موقع باید تسویه کنم.

«من فتوحی هستم، همون فیلمبرداره.»



باید بفهمی که خودم را نباخته‌ام، و گرنه فاتحه‌ام خوانده است. من چشم‌هایم را بسته‌ام نازی.

«چهره‌تون برام آشناست! فکر کنم قبلا یه جایی دیدم تون.»

«البته مسیر من این‌ور را به ندرت می‌خوره. ما اگه نقشه رو هم تا کنیم با هم همسایه نمی‌شیم.»

به مهتاب نگاهی کرد و لبخندی زد.

«همه‌ی ما بالاخره یه وقتی با هم قوم و خویش بودیم. اصلا از کجا معلوم اجداد ما با هم شام نخورده باشن؟»

«شام پیشکش! امیدوارم قصد جون هم‌دیگه رو نکرده باشن!»

لبخند زد، طوری که یعنی بماند برای بعد. نگاهش را رو به مهتاب گرفت و کمی از این تعارف‌های تخمی تکه‌پاره کرد که اصلا بهش نمی‌آمد. بعد هم پشت کرد و مسیر آمده را برگشت.

حالا این مهمانی برایم رنگ و بوی دیگری گرفته بود. همه چیز از حالت خنثی در آمده بود و برای هر صدایی هر چند کوچک، ناخودآگاه معنای تراشیدم. خیال می‌کردم همه‌ی آدم‌های دور و بر از ماجرا باخبرند جز مهتاب. همه پیچ‌کنان از پایان این فیلم حرف می‌زنند و منتظرند ببینند نازی این فیلم را چطور به آخر می‌رساند.

مهتاب ابروهایش را توی هم کشیده بود و می‌خواست معنای این حرف‌ها را بداند. بی‌آنکه جوابی بدهم سیگار دیگری روشن کردم. وقتی پشت‌بند هم سیگار می‌کشیدم، می‌فهمید که چیزی دارد روی اعصابم راه می‌رود. چند لحظه در سکوت نگاهم کرد. شاید حس کرده بود دارم دندان‌قروچه می‌کنم و دست‌هایم را هم توی جیب پالتو کرده‌ام که کسی مشت شدنشان را نبیند. برای همین گفتم که اگر بخواهم می‌توانیم برگردیم خانه. ولی نه مهتاب، حالا دیگر نمی‌توانم. این بازی تازه شروع شده. دلم نمی‌خواهد مثل این ريقوهای ترسو، این قدر تابلو پیش روی نازی کم بیاورم و از این بازی که راه

انداخته فرار کنم. این بازی بالاخره باید یک پایان داشته باشد. می‌خواهم پایانش اینجا باشد که پر است از چیزهای شکستنی. این چیزها جان می‌دهند برای عقده‌گشایی دوباره‌ی این دست‌ها. هر کس هم خواست سر راهم را بگیرد، سر و کارش با این دست‌هاست که همین حالا توی جیب پالتویم دارند لحظه‌شماری می‌کنند. بعد یا با پای خودم می‌روم یا به زور می‌اندازندم بیرون. آن وقت تصمیم با تو است مهتاب. هر کاری خواستی بکن. نه نمی‌گویم.

نازی دوباره سر و کله‌اش بین جمعیت پیدا شده بود. کنار چند مرد کت و شلواری ایستاده بود و خیلی جدی حرف می‌زد و دست‌هایش را با آب و تاب بالا و پایین می‌برد. بعد رو کرد به مهتاب و لبخند زد.

«حس خوبی ندارم کیان... نمی‌دونم چرا.»

ولی من می‌دانم مهتاب. چشم‌های نازی را دست کم نگیر. چشم‌هایش دارند با تو حرف می‌زنند، تو هم داری می‌شنوی مهتاب. ولی زور

می‌زنی گوش‌هایت را مجاب کنی که خودشان را  
 بزنند به کری. دلت می‌خواهد هر چه زودتر فرار  
 کنی. می‌دانم. لبخندهای نازی تو را به تب و تاب  
 انداخت که این‌طور ناگهانی مثل جن گرفته‌ها از  
 روی صندلی بلند شدی.

« کجا؟ »

« باید برم دستشویی. »

روان‌شناس‌ها خیلی از حس ششم زنانه حرف زده‌اند.  
 می‌دانم که حس ششمات فعال شده و دارد توی  
 دلت را خالی می‌کند. این دستشویی بهانه است  
 مهتاب. می‌خواهی بروی یک جای خلوت و چند  
 لحظه‌ای در سکوت، تکه‌های این پازل را کنار هم  
 بچینی تا بینی شکل خیانت از تویش می‌آید بیرون  
 یانه. بنشین مهتاب. بی‌آنکه لازم باشد به مغزت  
 فشار بیاوری، زنی که دارد به سمت می‌آید همه  
 چیز را لو می‌دهد.

« جایی می‌ری مهتاب جون؟ »

«دستشویی اینجا کجاس؟»

وقتی مهتاب در جهت اشاره‌ی نازی رفت، نازی در چند قدمی‌ام ایستاده بود. نگاهش پی مهتاب بود که داشت زیگ‌زاگ بین آدم‌ها راه را برای خودش باز می‌کرد و دور می‌شد.

«زن خوشگلی داری!»

چیزی نگفتم. منتظر بودم خودش را بریزد بیرون و نقشش را تا آخر بازی کند. آن وقت نوبت رل من می‌رسید. وقتی مطمئن شد ازم چیزی کاسب نمی‌شود، با همان خونسردی همیشگی‌اش، که یک قپی بیشتر نبود، نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: «باهام بیا.»

و خودش راهش را گرفت و جلو رفت. از آخرین باری که پشت سرش راه افتاده بودم خاطره‌ی خوبی نداشتم، ولی باید این بازی بالاخره یک جایی تمام می‌شد. حسی بهم می‌گفت این جادری این خانه و در این مهمانی، همه چیز تمام می‌شود. از روی

صندلی بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. هیکل چهارشانه‌اش توی آن کت و شلوار زنانه شبیه مردی خوش‌هیکل شده بود. از خم سالن گذشتیم و به سالن بزرگ دیگری وارد شدیم. صدای پچ‌پچه‌ها دوباره اوج گرفته بود. آن موزیک ملایم مثل سرقفلی مراسم بود. مثل این پچ‌پچه‌ها همیشه حضور داشت، ولی حضورش را به رخ نمی‌کشید. برو نازی. این بار تا بلندترین صخره‌ها هم با تو می‌آیم. ولی اینجا بیشتر شبیه یک جنگل خوفناک است تا یک مهمانی ساده. این آدم‌ها چرا دور هم جمع شده‌اند نازی؟ با هم چه می‌گویند؟ این آدم‌ها با این صورت‌های سفید و یخ‌کرده، با این موهای براق، با این کت و شلوارهای مجلسی و آهارخورده، اصلاً شبیه آدم‌های توی کوچه و خیابان نیستند. اینها توی این مهمانی بزرگ، توی این خانه‌ی نامعلوم، چه غلطی می‌کنند نازی؟ پس چرا این دور و بر هیچ خبری از عروس و داماد نیست؟

مجسمه‌های لبخندبه‌لب با صورت‌های سرمازده را بی‌هیچ ملاحظه‌ای از سر راهم کنار می‌زدم و پشت

نازی پیش می‌رفتم. منتظر بودم انتهای این راه به غاری برسد که محل اصلی ماجراست. خوب یا بد، همه چیز در همین غار باید تمام می‌شد. گاهی صدای قهقهه‌ای از دل آن پچ‌پچه‌ی یک‌دست، گوش‌هایم را به خودش می‌آورد تا مثل چشم‌هایم حواس‌شان به دور و بر باشد. و حالا چشم‌هایم همان غاری را می‌دیدند که قرار بود همه چیز آنجا اتفاق بیفتد. گوشه‌ای از آن پذیرایی بی‌سر و ته، ناهید نشسته بود، پشت میز شیشه‌ای گردی که چند صندلی خالی دور و برش انتظارمان را می‌کشید. پیراهن یک‌تکه‌ی سبزی تنش بود که اندام لاغرش را کشیده‌تر نشان می‌داد. موهایش را مثل همیشه بی‌هیچ مدلی صاف ریخته بود روی شانه‌هایش. مرا که دید، فقط لبخندی زد و سرش را تکانی داد. هیچ جوابی برای این لبخند نداشتم. فقط نگاهم را ازش گرفتم و رو کردم به نازی. نگاه کردن به او آسان‌تر از تحمل آن لبخند بود که هنوز هم دست و پایم را شل می‌کرد.

مهتاب توی جیب پالتو شروع کرد به لرزیدن. گوشه‌ی را از جیب بیرون کشیدم و به صفحه‌اش که

چشمک می‌زد نگاه کردم. نازی با لبخند گفت:  
 «حتما مهتابه. ندیدیش ناهید، تیکه‌ایه!»

و با آن صدای اسب‌وارش شروع کرد به شیبه  
 کشیدن.

«من می‌آرمش.»

بعد هم مسیر آمده را برگشت تا خودش را به مهتاب  
 برساند. هنوز ناهید چیزی نگفته بود، ولی من چیزهای  
 زیادی از ذهنم گذشت که بگویم. جملات نیش‌دار  
 احمقانه‌ای که فکر کردم گفتن‌شان واقعا هیچ دردی  
 را دوانمی‌کند. به فرض که به تخمی‌ترین شکل  
 ممکن با کلمات بازی می‌کردم و به زور بهش  
 می‌فهماندم که از این کارش هیچ خوشم نیامده؛ خب  
 که چی؟ یعنی خودش نمی‌داند؟ این حرف‌های  
 احمقانه هیچ چیزی را عوض نمی‌کنند کیان. پس  
 سکوت کن و فقط منتظر باش. این توپ خودش  
 قل می‌خورد و پایین می‌رود. شیب این زمین آن‌قدر  
 تند هست که به اشاره‌ی تو هیچ نیازی نداشته باشد.  
 فقط پشت سرش را بگیر و برو. خودش آخر خط را



بہت نشان می‌دهد.

ناہید حتی بہم نگاہ ہم نمی‌کرد. لیوان آب پر تقالش را توی دست گرفته بود و ہر از گاہ لب‌ہایش را با آن تر می‌کرد. بہ نیم‌رخش نگاہ کردم. ناخودآگاہ نگاہم رسید بہ آن خال کوچک موزی کہ ہمہ چیز از آن شروع شدہ بود. درست پایین گردنش. کی فکرش را می‌کرد ہمین نقطہ‌ی ریز کہ روی گردن یکی از ہفت میلیارد آدم روی کرہ‌ی زمین نشستہ، بتواند کارم را بہ جایی بکشاند کہ بیشتر شب‌ہا در خواب، تصویر آن تویوتای خاکستری را بینم کہ اسلوموشن در جادہ‌ای پیچ‌درپیچ پیش می‌رود؟

ناہید کہ لبخند زد، فہمیدم ماہیچہ‌ہای صورتش دارند خودشان را آمادہ می‌کنند تا با مہتاب روبہ‌رو شوند. وقتی صدای پاشنہ‌ہای مہتاب را از پشت سرم واضح‌تر شنیدم، نگاہم بہ صورت ناہید بود کہ لبخندش پررنگ‌تر شد، تا جایی کہ تق‌تق کفش‌ہای مہتاب پشت سرم ایستاد و لبخند ناہید بہ خندہ‌ی ہمیشگی‌اش تبدیل شد کہ باز ہم دست

و پایم را شل کرد. حالا نوبت جلسه‌ی معارفه‌ی نمایشی بود. نازی مطابق معمول کارگردانی فضا را به عهده گرفت. بالحن پرطمطراق احمقانه‌اش، ناهید را به مهتاب معرفی کرد. به عمد این‌طور حرف می‌زد. می‌دانست که نوع حرف زدنش را می‌شناسم و می‌خواست بهم بفهماند که دارد با من بازی می‌کند.

مهتاب کنارم نشست. نازی این مرحله را که با موفقیت به انجام رساند، از جمع عذرخواهی کرد و رفت. حتماً می‌خواست مقدمات مرحله‌ی بعد را جفت و جور کند.

می‌دانم که چشم‌هایت بی‌خود قرمز نشده‌اند مهتاب. شامهات همه چیز را بو کشیده. این نگاه خیره و بی‌ظرافت ناهید، بی‌آنکه حرفی بزند، به هر خری می‌فهماند که این آدم یک چیزیش می‌شود. حالا دیگر می‌توانی کاملاً به حس ششم زنانهات اعتماد کنی.

چقدر بد است که راوی کس دیگری باشد. دلم

می‌خواست اختیار عمل را خودم به دست بگیرم و برای این صحنه، هر چه زودتر یک پایان سرهم کنم، طوری که همه چیز خیلی زود پیش برود. رو می‌کردم به مهتاب و همه چیز را با خونسردی تمام بهش می‌گفتم. بعد هم وارد مرحله‌ی بعد می‌شدم. یعنی چشم‌هایم را می‌بستم و اختیار همه چیز را به دست‌هایم می‌بخشیدم.

«از نازی جون تعریف تونو خیلی شنیدم.»

نه مهتاب. داری راه را اشتباه می‌روی. تو این آدم‌ها را نمی‌شناسی. اینها از جنس تو نیستند. اینها اهل این تعارف‌های پایین شهری نیستند مهتاب عزیز من. دختر همسایه‌ی نازنینم که می‌دانم بعد از این همه سال هنوز هم آدرس خیابانها را درست و حسابی یاد نگرفته‌ای. هنوز هم همت را از چمران تشخیص نمی‌دهی. حرف نزن مهتاب. مثل من ساکت باش، فقط دنبال این توپ راه بیفت و صبر کن.

«نازی زیاد زر می‌زنه، ولی من دارم بهت هشدار می‌دم، من یه بی‌پدر و مادر درجه یکم.»

هول نکن مهتاب. می‌دانم منتظر چه جوابی بودی. یک "خواهش می‌کنم" زیرلبی یا یک "شما لطف دارید" دم‌دستی یا یک شوخی درپیت "بعداً می‌فهمی که اون قدر اهم تعریفی نیستم." حالا مانده تا عادت کنی مهتاب. دختر خانم منصوری عزیزم که مادرت توی همه‌ی محله به ترشی‌های بادنجانش معروف بود. چرا این قدر سرخ شده‌ای؟ می‌دانم که دنبال یک عکس‌العمل مناسب می‌گردی، جز آن لبخند ساده لوحانه‌ی پایین‌شهری‌ات. می‌دانم که حالا با این نگاه کودکانه‌ات داری به من پناه می‌آوری که در این بازی ناعادلانه کمکت کنم. اینجا چه می‌کنی مهتاب؟ من اینجا چه می‌کنم؟ تو الان باید روی مبل، خودت را ولو کرده باشی و از روی بی‌حوصلگی کانال عوض کنی و صد بار بررسی "شام چی درست کنم؟" و از من هیچ جوابی نشنوی و باز بروی توی حال خودت. از این شبکه‌ی فارسی‌زبان به آن یکی. از این کمر بند لاغری به آن قرص‌های توانبخشی. و بعد دوباره سوالت را تکرار کنی، بی‌آنکه توقع شنیدن جوابی داشته باشی. و بالاخره آخر شب چند تا تخم‌مرغ را توی رب و

روغن بزنی و بی‌هیچ ظرافتی، ماهی‌تابه را بگذاری  
روی نانه‌های وسط سفره.

شاید اگر چند ثانیه دیرتر صدای نازی را می‌شنیدم،  
به ناهید چیزی می‌گفتم که آخر ماجرا را همان‌جا  
رقم می‌زد، ولی صدای نازی همه چیز را عوض  
کرد.

«اینم از اشکان!»

همان چشم‌ها بودند. همان چشم‌هایی که توی قاب  
عکس دیده بودم. همان نگاه مصمم و با اعتماد به نفس.  
قد زیاد بلندی نداشت ولی توی آن کت و شلوار  
مشکی گران‌قیمت، ورزیده و خوش‌هیکل به نظر  
می‌رسید. با چیزی که توی عکس دیده بودم مو  
نمی‌زد، جز موهایش که حالا کوتاه‌شان کرده بود.

اشکان به رسم همه‌ی جلسات معارفه بهم لبخندی  
زد و دستش را به سمتم آورد و هم‌زمان گفت  
خوش‌وقتم. باید از جایم بلند می‌شدم، ولی این  
دست‌ها و این پاها دیگر به فرمانم نبودند. خیلی

زور زدم بایستم، ولی انگار پاهایم لج کرده بودند و زانوهایم را توی همان حالت نود درجه گیر انداخته بودند. فقط دست‌هایم بودند که در عین بی‌میلی به زور تکان‌شان دادم و یکی‌شان بالا آمد و نشست توی دست‌های داغ آن عکس که حالا پیش چشم‌هایم متحرک شده بود.

با همان لبخند کنار ناهید نشست و با صدایی آرام بهش چیزی گفت. درست نفهمیدم چه می‌گوید. ناهید بهش نگاهی کرد و لبخندی زد. لبخندی که اگر آن‌روز توی خانه‌اش به من زده بود، نمی‌دانم بعدش چه اتفاقی می‌افتاد. حتما هنوز با مهتاب آشتی نکرده بودم. شاید الان کوهسار بودم و مهتاب داشت روی نان کره می‌مالید و شکر می‌پاشید و خانه بوی کیک‌زدگی می‌داد.

نازی کنار مهتاب نشسته بود و سعی می‌کرد خیلی خونسرد به نظر بیاید. دست‌هایش را مدام به کاری دم‌دستی مشغول می‌کرد، یا به برداشتن و گذاشتن لیوان آب‌پرقال یا به دانه دانه چیدن پرزهای روی

کتش.

« شما برادر ناهیدجان هستین؟ »

چرا مهتاب طاقت سکوت نداری؟ چرا فکر می کنی بین این همه آدمی که نشسته اند، رسالت شکستن سکوت به عهده ی توست؟

نازی زد زیر خنده. مهتاب با لبخندی گیج، نگاهش را از صورت نازی به ناهید رساند که پوزخند سردی روی لب هایش نشسته بود. پیش از آنکه ناهید چیزی بگوید و مهتاب با نگاه گیج و سرگردانش به من پناه بیاورد، خودم بازی را به دست گرفتم.

« نخیر، فکر می کنم ایشون شوهر سابق شون باشن. »

نگاه هر چهار نفرشان برگشت به سمت من، ولی باز هم مهتاب پیش قدم شد.

« تو از کجا می دونی؟ »

به اشکان نگاه کردم که حالا نگاه سرسری اش جدی

شده بود و منتظر بود جوابم را بشنود. بی توجه به سوال مهتاب، آن‌طور که خودم دوست داشتم ادامه دادم.

«یا شایدم این مهمونی به مناسبت آشتی کردن تون باشه.»

مهتاب با نگاه بهت زده‌اش داشت به خودش فشار می‌آورد تا بین حرف‌هایم خط و ربطی پیدا کند. خیلی به مغزت فشار نیاور مهتاب، فقط پشت سر این توپ راه بیفت و صبر داشته باش.

اشکان که حالا لبخندی روی لبش نشسته بود، گفت: «من همیشه گفتم! آدمای باهوش رو از نوع لباس پوشیدن شون می‌شه شناخت. اون پالتویی که تن شماست، چیزی نیست که هر کسی ازش سر در بیاره. منم یکی عین اینو داشتم.»

از لبخند نازی خوشم نیامده بود. حتما داشت آن بارانی جرخورده را به یاد می‌آورد و با خودش فکر می‌کرد که واقعا هم آدم‌ها را باید از نوع لباس



پوشیدن‌شان شناخت. برای همین دلم نخواست به همان روش‌های مرسوم جوابش را بدهم، مثلاً با یک لبخند خنثی یا یک "شما لطف دارین" الکی.

«این پالتو مال خودم نیست، یه دوستی بهم کادو داده.»

ناهید با لبخند نگاهم کرد، ولی نازی ابروهایش را توی هم کشید و به لیوان توی دستش خیره شد. از اینکه همه چیز داشت خارج از فیلمنامه‌اش پیش می‌رفت، خوشش نیامده بود. اشکان به ناهید نگاهی انداخت و لبخندش آرام آرام محو شد.

«یه سفر دوروزه بود. با یه دوستی رفته بودیم شهبوار، اون جا اینو بهم هدیه داد.»

نازی زد زیر خنده. خنده‌اش عصبی بود. اصلاً به این فکر نمی‌کرد که این خنده‌ی بی‌دلیل او را مثل روانی‌ها نشان می‌دهد. بازی کاملاً از دستش درآمده بود و حالا نمی‌دانست چطور جمع و جورش کند. اشکان سکوت کرد و با لبخندی که روی لبش

ماسیده بود، دستش را برد لای موهایش و سرش را رو به ناهید گرفت و نگاهش کرد. بعد، از جیبش سیگاری بیرون کشید و گذاشت گوشه‌ی لبش و توی جیب‌هایش دنبال فندک گشت. پیدا نکرد. مثل کبوتری جلد فندک را از جیب پالتو بیرون کشیدم و روشن کردم، ولی او هنوز داشت توی جیب‌هایش را می‌گشت. خیلی این پا و آن پا کرد، ولی بالاخره کوتاه آمد. خودش را جلو کشید و با اکراه سیگارش را روشن کرد. این نشان می‌داد که با این که همه‌ای توی وجودش در گرفته بود، هنوز هم اختیار دست و پایش را داشت.

مهتاب به جایی نامعلوم روی میز خیره مانده بود و حتماً حالا تکه‌های پازلش کنار هم کامل شده بودند. اشکان سیگار دود می‌کرد. ناهید با لبخندی رضایت‌آمیز یک پا را روی پای دیگر انداخته بود و داشت به آدم‌هایی که توی مهمانی لابه‌لای هم می‌پیچیدند نگاه می‌کرد.

خب ناهید، این تنها کاری بود که برایت از دستم

برمی‌آمد. نمی‌دانم داری به چه فکر می‌کنی، ولی از چشم‌هایت می‌خوانم که صدای این پچ‌پچه‌هایی را که اوج گرفته‌اند نمی‌شنوی. یا اگر می‌شنوی، مثل یک ملودی عاشقانه داری از آن لذت می‌بری. اما این پچ‌پچه‌ها برای مهتاب معنای دیگری دارند ناهید. بهش نگاه کن. نمی‌دانم چطور این همه سکوت را تحمل می‌کند. چرا تصمیم نمی‌گیرد مثل همیشه به رسالتش عمل کند و سکوت را بشکند.

خیره شده بود به پایه‌های صندلی ناهید. آن قدر بی‌حال نشسته بود که فکر کردم الان است که از روی صندلی ولو شود روی زمین. دست‌هایم ناخودآگاه رفتند سمت مهتاب و دست‌هایش را گرفتند. توی چشم‌هایش خیره شدم. از جایم بلند شدم و محکم دستش را پشت سرم کشیدم. از میز فاصله گرفتیم. همه‌ی زوجها داشتند با آهنگ آرامی که نواخته می‌شد می‌رقصیدند. اصلاً برایم اهمیت نداشت که این صحنه را قبلاً توی خیلی از فیلم‌ها دیده‌ام. نمی‌خواستم به این بهانه ازش دوری کنم. اصلاً همه چیز را قبلاً دیده بودم. همه چیز

تکراری بود. نمی‌شد هیچ کار جدیدی کرد. فقط سعی کردم توی این صحنه‌ی تکراری که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم، یکی از بازیگرها باشم، دست‌های مهتاب را محکم بگیرم، بهش نزدیک شوم، مثل بقیه آرام با او برقصم. چیزی که مطمئنم هیچ وقت انتظارش را از من نداشت. نمی‌دانست چه باید بگوید. باید با نگاهم بهش می‌فهماندم که سعی نکند حرفی بزند. خیلی چیزها بهتر است به زبان نیاید مهتاب. ولی آن اقتدار طلب‌ها چیز دیگری می‌خواستند. باز هم اختیار همه چیز را به دست گرفته بودند. باز هم نتوانستم جلوی شان را بگیرم. آرام سرم را به گوش مهتاب نزدیک کردم و گفتم: «هر تصمیمی که بگیری، نه نمی‌گم.»

بعد سرم را کمی عقب آوردم و خیره شدم به چشم‌های نم‌برداشته‌اش. روی گونه‌ها و کنار بینی‌اش کمی عرق نشسته بود و برق می‌زد. از نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن می‌دیدمش. نفس‌هایش به صورتم می‌خورد. دست‌هایم، دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را محکم توی خودشان گرفته بودند. از این کارشان

خوشم آمده بود. دست‌هایم داشتند کارشان را خوب انجام می‌دادند، ولی منتظر بودم مهتاب خودش را از بغلم بیرون بکشد و از مهمانی بزند بیرون. هرطور بود دست‌های عرق کرده‌اش را مهار کرد که می‌دانستم حالا سرکش شده‌اند، و صدای آن جمعیت هوراکش را خواباند که یک‌صدا ازش می‌خواستند خودش را از توی بغلم بکشد بیرون، و کاری کرد که صدای آن پیچ‌پچه‌ها به یک‌باره خفه شد و سکوت... سرش را گذاشت روی شانه‌ام.

ناهید که با اشکان به آرامی می‌رقصید، نگاهش به من و مهتاب بود. بهم لبخندی زد. سرم را برگرداندم و به نازی نگاه کردم. تنها پشت میز نشسته بود، زیر نور زردی که صورتش را از پشت سایه‌روشن‌های تندی نشان می‌داد. به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد و از لای انگشتانش دود سیگار پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌رفت و در مه‌بالای سرش محو می‌شد.

صدای نفس‌های مهتاب را می‌شنیدم. کوتاه و بریده بریده بود. گردنم از برخورد نفس‌هایش داغ شده

بود. دهانش را آرام نزدیک گوشم آورد و سوال همیشگی‌اش را تکرار کرد: « کیان، دوستم داری؟ »

به ناهید نگاه کردم که حالا توی چشم‌های اشکان خیره شده بود و دست‌هایشان را در هم پنجه کرده بودند. نگاه خیره‌شان به هم، عمومنصور را یادم آورد. راست می‌گفت. عقدی که او خوانده باشد، امکان ندارد تهش به جدایی برسد. دوباره به سمت نازی نگاه کردم. صندلی‌اش خالی بود و سیگارش توی جاسیگاری هنوز داشت دود می‌کرد.

حالا همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود و فقط دو نور زرد و قرمز در تاریکی می‌چرخید. دست‌هایم لای دست‌های عرق‌کرده‌ی مهتاب بود. موزیکی از آناتما در تاریکی پخش می‌شد. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. تویوتای ناهید را می‌دیدم که نرم و موج از پیچ و خم جاده می‌گذشت. دوباره صدای مهتاب را شنیدم که این بار می‌لرزید: « کیان، دوستم داری؟ »

زمستان هشتاد و نه



